هو

۱۲۱

عبهر العاشقین

فی احوال العشق

شیخ صدرالدین ابو محمد روزبهان بن ابی نصر دیلمی فسایی (فسوی) شیرازی معروف به «شیخ شطاح»

فهرست

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدلله الذی استأثر لنفسه المحبة و العشق فی ازلیّته؛ و تجلی بهما من ذات القدم لارواح الممحبین و اسرار العاشقین؛ وکشف تهما حُجُبَ الملکوت عن جمال الجبروت لقوب المتهترین و صدور الخائفین الی ابدیته؛ فَأُولَهَ قلوب العارفین بلذّة محبته؛ وحیّر سرار الموحدین بحلاوة عشقه فی قفار صمدیته.

فألیس انوار المحبة فؤائد النبییّن؛ وصفی بصفاء العشق ارواح المرسلین؛ عشق بأهل انهایات فی الأزل، فجعلهم عاشقین بجمال ذاته؛ واحب اهل البدایات فی قدمه، فجعلهم محبین بجلال صفاته؛ فر بالمحبین بنور انسه فی کنف قربه؛ فر بالعاشقین بکشف قدسه فی حجر وصلته؛ بشوقه شوقهم الی عظیم جمال قدمه؛ و بأصطفائه لهم لمعرفته غرقهم فی بجارکرمه؛ اصطفاهم عشقه، بحبل المحبة مجذوبون، بسلاسل العشق محزونون، بسیف العشق مذبوحون، علی باب الحبیب مطروحون، حیاری سکاری من شراب حبیبهم.

فسبحان الذی استحق المجد و الثناء و الحمد و البقاء فی قدمه و دوام دیمومیته؛ فشکر نفسه بنفسه اظهار عجائب صنایعه و غرائب بدایعه؛ فالبسها انوار جماله و جلاله لارواح عشاق حضرته و عقول الباء سرادق قربه؛ و اراها من مرآت لطائف صنعه حسن الازلیة و جمال الابدیة، حتی الفت الارواح و العقول بجماله فی مصنوعاته.

وعشقت الاسرار فیها من لطائف صانعها و جمال قدرته فیها؛ فجعل الاشخاص الآدمیین مشکاة نور و سناء صفاته و محل اظهار بروز تجلیه؛ و الف قلوب بعضهم بعضا بسبب سلطان نور قدرته و مشاهدة صفاته.

الذی ظَهَرَ من ارواحهم، جمع ارواح المؤتلفین بنعت المحبة و العشق لعشقه و محبته فی هذا العالم، کما جمعها قبل الاجساد فی حضرته التی هی مشهد خطاب «الستُ بربکم؟» فتصلت محبةُ البدایة محبة النهایة. فطارت الارواح فی عالم العشق الربانی یجناح العشق الانسانی بمراکب العشق الربانی.

و صلی الله علی خلیفته آدم بدیع فطرته، و سراج نور جماله، المخصوص باصطفائیته، المنقوش بنقش خاتم قدرته، و علی رئیس مملکته محمد، المجتبی بخلته، المصطفی بمحبته، و عترته المطهرة، و علی ازواجه المقدسة، و علی صحبه الکرام البررة، و علی اخوانه من الانبیاء و المرسلین، و علی خدامه من الملائکة المقربین، و علی عشاق امته المجالسین فی زمرة محبته، سلاما دائما ابداً.

الفصل الاول فی ملاطفة العاشق و المعشوق

اما بعد افهم یا اخی، بارک الله فی فهمک و فی زمان عشقک که چون بعد از سیر عبودیت بعالم ربوبیت رسیدم، و جمال ملکوت بچشم ملکوتي بدیدم در منازل مکاشفات سیرکردم و از خوان روحانیان مائده مقامات وکرامات بخوردم. با مرغان عرشی در هواء علیین پریدم، و صرف تجلی مشاهدهٔ حق عز اسمه بچشم یکتایش بنگریدیم، و شراب محبت ذوالجلالی از قدح جمال صرف بمذاق جانم رسید. حلاوت عشق قدم دلم راکسوت معارف وکواشق اصلی در پوشید.

در بحر معرفت بحق توانگرگشتم، و از لجّهٔ آن بسفینهٔ حکمت امواج قهریات و لطفیات ببریدم، و بسواحل صفات فعل رسیدم، بمدارج و معارف توحید و تفرید و تجرید سوی عالم ازل رفتم، و لباس قدم یافتم، خطاب عظمت وکبریاء و انبساط و حسن و قرب بشنیدم، فناء توحید عزت خودبه من نمود، و مرا در عین قدم از رسم حدوثیت فانی کرد، و ببقا باقی کرد.

حق مرا درکنف خود برد و جامهٔ عبودیت از من برکشید، و لباس حریت در من پوشانید وگفت: «صرت عاشقا و امقا محبّاً شائقاً حراً شطاحاً عارفاً ملیحاً موحداً صادقاً؛ فاصنع بصنعی، و انظر بنظری، و اسمع بسمعی، وانطق بنطقی، واحکم بحکمی، واحب بحبی، انک من اولیائی حقاً؛ انت کنف عصمتی، آمنا من قهری و من عین

لطفی؛ لکن امتحنک ببلیات العشق واختبر فیک الحق، من یحبک انجیه من الیم عذابی، و هو من خواص المریدین مناحبائی.»

چون دور ملکوت و روز جبروت جانم را حاصل شد، در من درد پیدا شد، و خود را در امتحان عشق دیدم متواری، و چون از آن عالم باز آمدم، درین شرایط امتحان از یافت و نایافت رنجور شدم؛ پس در جهان جمال بنشستم؛ روح از سهام عشق در سرای امتحان بخست؛ نفس حلاوت می‌جست، عقل در حسن صانع قدم طلب می‌کرد؛ تا ناگاه از سوز ان سوداء عشق جمال حق در عالم حدثان سیر می‌کردم. از قضا بسوی بازار نیکان برآمدم، و در هر صدفی در لطفی می‌جستم، تا ناگاه بر سر چهار سوی مکرمات در مرآت آیات جمال آن صفات دیدم.

مرغ باغ ازل در آشیان افعال بپردهٔ صنع در پنهان شده بود، و لباس «خلقنا الانسان فی احسن تقویم» در حسن «احسن صورکم» بجمال معنی «خلق الله آدم علی صورته» مزین بود؛ صنعت صانع در صانع گم شده بود، من بدانستم که آن چه نادره بود و آن که بود. بی اختیار چشم جانم در آن آینه بماند و شور عشق بر من غالب شده بود، دیدهٔ جان در صانع بماند، و چشم عقل ازکافری در صنیعت؛ بچشم جان جمال قدم دیدم، و بچشم عقل صورت آدم فهم تصرف کردم.

و مرا گفت: «بدیدهٔ انسانی نگر». چشم دل در چشم صورت آمد، و جنی لعبتی دیدم که بحسن و جمال جهانیان را در عشق می‌داد: ازین کافری؛ رعنایی، مکاری، زراقی، شوخی، عیاری که در طرف چشمش صد هزار هاروت و ماروت بود، و در حلقهٔ زلفش هزار لشکر ابلیس و قارون: رنگ رخسارش زهره را خجل کرده، و با مشتری در سماء بحسن وجمال مباهات نموده.

در تبختر آهوی عشقش شیران شکارکردی، و برعنائی زاهدان را از صومعهٔ ملکوت بی‌زارکردی، از راه تبختر درو نگاه کردم، و از روی زهد پردهٔ شرم برگرفتم، وبه زبان لال او را می گفتم:

برتـــــــری ازگـــــــوهری و از عرضـــــــی   جملـــــــهٔ کاینـــــــات را عرضـــــــی،
عـــــرش و فرشـــــت ســـــرای بارگهســـــت   آفـــــرینش تـــــرا چـــــوکارگهســـــت

بشوخی این چه نظریست که در تصوف، در غیر حق نگاه کردن کفرست، و در عقل و علم ضایع کردن عمرست.

از سر خوش دلی گفتمش که «در زمرهٔ عارفان عاشق توئی نگارا که سخت در خوری، اگر چه از آن شراب عشق در مجلس بیخودی با ما نخوری.» گفت مرا «از آن عالم باز آمدن غفلت است، و بما نگرستن محل آفتست، مگر ره گم کردهٔی». گفتم «در عشق راه گم بسیار است، و عقلها دست از سرمایهٔ عشق تو در آن عشق بی کار است. بامن بگوی در عین الله توکیستی، یا از سر افعال چیستی؟» گفت «سر لاهوتی بی زحمت حلول در ناسوت است، و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت است. بدایت آفرینش ماراست، نهایت امر خدای راست.»

گفـــــتم «ای جـــــان مـــــرا نکـــــوئی تـــــو   ازکجـــــائی، مـــــرا نگـــــوئی تـــــو؟»
گفـــــت «مـــــن دســـــت کـــــرد لاهـــــوتم   قایـــــــد و رهنمـــــــای ناســـــــوتم»
«اول خلـــــــق در جهـــــــان مـــــــائیم   ز همـــــه جـــــای چهـــــره بنمـــــائیم»
«بـــــــدنا وســـــــفله کـــــــم کـــــــردیم   در جبلـــــــت زخلقهـــــــا فـــــــردیم»
«نظـــــر حـــــق بماســـــت از همـــــه خلـــــق   خلقـــــت مـــــا جداســـــت از همـــــه خلـــــق.»

گفت «ای بلعجب باز! با ما بلعجب باز، هرکه باما خوکند از صرف جان جان رنگ معدن اصلی حسن گیرد، و رنگ نیم رنگ حدثان دیگر نگیرد؛ هرکه همرنگ ما شد جان و روان جهان جهان در جانش فنا شد». بیت:

هـــــر چـــــه در صـــــحن او مکـــــان دارد تـــــا بســـــنگ وکلـــــوخ جـــــان دارد.

سر جمالی در جلال حسن فطرت نقش گل آن عروس دیدم، که از لب لعلش نور ازل ارواح قدسی را در عین فناء عشق درکمند اجل داشت. ضحک بود که در لب روح القدس پیدا بود، و هم رهان جان چو عقل کل و نفس کل در آن جان جان جانشان در دست اجل شیدا بود. بیت:

اجـــــل از دســـــت آن لـــــب خنـــــدان ســـــر انگشـــــت مانـــــده در دنـــــدان.

چون نیک بدیدم، صفات صفاء جانش صورت بی مکان بود، و عین حقیقت در صورت آدم علیه السلام بی نشان بود، جائی که گویمش که شهر خدای جای جانست و جان ندارد. در خوش دلی سرا گشود و غرچهٔ عشق دید، بچابکی و رعنائی خواست که از من سر بپیچاند. گفتم «عکس روح تو با روح متحد صفاء صورت اشیاء، ظل دیوارکعبهٔ قدرت، سایهٔ جان ماتست؛ این چه بد خوئی بود؟ چون کار عشق بدین سامانست، برگشتن از ما کار خامانست.» گفت «چندگوئی، سخن عشق نکته است ونایافته، کام عشق از عشق خفته است؛ اگر ترا ملال نیست، ما راکارست.» اشارت در آن، بیت:

یکـــــدمی مـــــن کـــــه بـــــا تـــــوگفـــــتم غـــــم بهمـــــه عمـــــر نـــــدهم آن یکـــــدم

گفت «بدیدم، صوفئی راه اباحت نیست و مرا نگرستن کار اهل ولایت نیست. نظر صائب تفکر در مقادیر است، والباء حقیقت را نظر حسن قدرت قادر در حسن تصویر است؛ نفس را در این عالم حظ نیست، که هرکه را نفس پیش رو باشد، در معرفت بحقیقت مرد نیست.

تأمل بعین الحق، ان کنت ناظرا الی صنعة فیها بدیع و فاطر وکن ناظرا بالحق قدرة قادر.

از آن همه بامتحان گفت «ای صوفی! در آن عشق این عشق را چه کار است؟» گفتم که «عشق تو در بدایت آن عشق و شرط التباس مبتدی ومنتهی را در سکر عشق الهی ناچار است.» گفت «عشقم در راه شما مگر خطاست؟» گفتم «عشق عفیف را شرع احمد صلوات الله گواه است.» گفت «گواه کیست؟» گفتم: قوله عز و جل «نحن نقص علیک احسن القصص» ای نحن نقص علیک قصة العاشق و المعشوق: یوسف و زلیخا علیهما السلام، و ایضاً محبت یعقوب و یوسف علیهما السلام لان قصة العشق احسن القصص عند ذوی العشق والمحبة.

و قوله علیه السلام «من عشق و عف وکتم ومات، مات شهیداً.» و قال علیه السلام «من فیه حبةً وغلبةً بالله و لله و فی الله، یحب وجه الحسن.» و قال ذوالنون رحمة الله علیه «من استانس بالله، استأنس بکل شیء ملیح و وجه صبیح.» و ایضاً قال «المستأنس بالله یستأنس بکل شیء ملیح و بکل صورة طیبة. و لأهل المعرفة فی هذه الاشیاء اسرار لا یصلح کشفها الا لاهلها، فمن افشا بغیر اهلها حلت به العقوبة والمثلات.»

بعد ازین دلیل مرا گفت «در این علم بس چابکی، هل یجوز اطلاق العشق علی الله تعالی؟ و هل یجوز ان یدعی احد عشقه؟ وهل اسم العشق عند العشاق من الاسماء المشترکة؟ وهل یکون جوازالعشق علی الله و من الله و فی الله و بالله؟» قلت «اختلف شیوخنا فی ذلک؛ فمنهم من انکرو منهم اجاز؛ فمن انکر اخفی هذا السر من اهل هذا العالم غیرةً علی الخلق، و من اجاز فمن جرأته فی العشق و الانبساط؛ و العاشقون و المحبوبون «لایخافون فی الله لومة لاتم، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله واسع علیم».

فممن جوز ذلک عبد بن زید و اهل دمشق، و ابویزید البسطامی، و ابوالقاسم الجنید، و ابوالحسین النوری، و ذوالنون المصری، و یوسف بن الحسین الرازی، و ابوبکر الواسطی، والحصری، والحسین بن منصور، والشبلی. و شیخنا و سیدنا ابوعبدالله محمد بن خفیف رحمة الله علیه کان ینکر العشق فی قدیم الزمان حتی وقع علیه مسالةً

لابی القاسم الجنید فی العش ذکر فیها معنی العشق و اشتیاق اسمه، و ما بینه و قال به ابوعبدالله، ورجع عن انکاره، و جوزه و صنف فیه مسالة.
قد روی عن النبی صلی الله علیه و سلم انه یقول الله تعالی «اذا علمت ان الغالب علی قلب عبدی الاشتغال فی مسألتی، جعلت شهوة عبدی مناجاتی. فأذکان عبدی کذلک، فاراد عبدی ان یسهوی عنی، حلت بینه و بین السهو عنی، اولئک اولیائی حقاً، اولئک الابطال، اولئک الذین اذا اردت اهل الارض بعقوبة، رویتها عنهم من اجلهم.»
وروی ان داود علیه السلام کان یسمی عشیق الله. و قال قریش «ان محمداً قد عشق ربّه». اینست أدلّه جواز العشق علی الله عز و جل ای سبب عشق ربانیان، و ای سرمایهٔ عشق روحانیان، و ای تحفهٔ حق نزد آدمیان، که وارد شد از بحار رحمت، و صادر شد از معدن معرفت، جانِ جانِ آدم و غرض عالم و آدم، عشیق الله و محبُّه وصَفیَّه محمد المصطفی، صلوات الله علیه.
و اما بعد: معلوم باشدکه عشق لیلی و مجنون، و جمیل و بَثَینَه، و دعد و رافع، و وامق و عذرا، و هند وبشر، و امثالهم و نظراءهم در عرب و عجم، نزد عقلا و علما معروفست. و البّاءِ حقیقت دانندکه تألیف از تهمت طبیعت ونجائح اشباح است. و نیز سلاطین معرفت در زمان بدایت بعضی را مرغان مقدس در قفس عشق انسانی در افتاد، مثل ابوالحسین النوری، و ابوالغریب اصفهانی، و در صحابه بشر و هند.
جوهر دریاء عشقشان به جهان عشق از جهان امتحان نقل کرد. سید آفاق از حالشان خبر شد، بریشان ترحم کرد و گفت «الحمدلله الذی جعل فی امتی مثل یوسف و زلیخا» و نیز در عریال انسانی که منهاج عشق ربانی است «واتق الله و تخفی فی نفسک ما الله مبدیه»؛ «ان هذا اخی له قسع و تسعون تعجةً ولی نعجة واحدة»؛ «و لقد همت به وهم بها». از دفتر انبیا برخوان، تا بدانی که د رعشق این نظر نیست، و در آن عشق از جیحون توحید بی قنطرهٔ عشق تو ما را گذر نیست. انبیا و اولیا در عشق انسانی از تهمت طبع شهوانی مقدس اند. آن نکته است کهاهل التباس در عشق دانند.
فلما رأتنی فی الحکمة و الشریعة منطقاً و فی اللسانین فصیحا قالت «ایها الصوفی العارف! رَأیتُک بحرا فی المعرفة وعالما فی الحکمة. عشقتُ بلطافة طابک و طاراوة نبلک و جمالک، بالله! هل تقدر ان تشرح لی العشق الانسانی فی العشق الربانی باللسان الفارسی فی کتاب مختصر، لیکون لنا و لجمیع العشاق و المعشوق اماما و لسلاک المحبین مقاما؟»
قلت «الامر لک. اشرع فیه لحسن عهدک و امتثال امرک فی عشقک. لان العاشق محکوم المعشوق و الشائق ملک المشوق، یحکم ما یرید. لوکنت تذکر حبَّه، لاطعته، ان المحب مطیع.» فصنفتُ کتاباً فی بیان العشق الانسانی و العشق الربانی، بعون الله و حسن تأییده، لیکون للمحبین و العاشقین تزهة الانس و الریحان من حظیرة القدس، و سمیته «عبهر العاشقین» و وضعته بأحدی و ثلثین فصلاً:

تمهید الکتاب

الفصل الثانی فی المحبة مقدمة العشق

اعلم ایها السائل فی العشق، که عشق را مقدماتست، و بدایت عشق ارادت است، از آنجا بخدمت آیند؛ بعد از آن موافقت است؛ بعد از آن رضایتست؛ حقیقتش محبت است، و آن از دو طرف در آید:

از انعام معشوقی و از رؤیت معشوق؛ اول عمومست و دیگر خصوص. چون بکمال رسد، شوق است؛ بحقیقت استغراق رسد، یسمی عشق. آنکه آن را نتیجه‌هاست، بترتیب گفته آید، ان شاءالله تعالی.

اما العشق، فعلی خمسة انواع: نوعی الهی است، و آن منتهای مقاماتست، جز اهل مشاهده و توحید وحقیقت را نباشد. و نوعی عقلی است، و آن از عالم مکاشفات ملکوت باشد، و آن اهل معرفت راست. و نوعی

روحانیتست، و آن خواص آدمیان را باشد، چون بغایت لطایف باشد. و نوعی بهیمی است، و آن رذال الناس را باشد. و نوعی طبیعی است، و آن عامهٔ خلق را باشد. برین قاعده هر یکی را بیانی کرده شود، ان شاء الله تعالی.
اما بهیمی، رذال خلق را باشد، اهل خمر و فساد و زهر و فسق و ارتکاب معاصی جز بتأثیر هوی نیست، و از میلان نفس اماره باشد، که بدان فتّد، نامهیج شهوات مذمومه شود، تا بحدی برسدکه ضعف حیوانی که عین شهوت فطری است در اصل خویش؛ بعد از صحبت محبوب و الفت با وی که یکدم، از علاقهٔ حرقت آتش شهوت نفس اماره برهد و این در جهان عقول نزد شریعت، چون بر احکام و امر الهی نباشد، مذموم باشد.
اما آنچه طبیعی است، که از لطافت عناصر اربعه است، که مهیج آن یمینا نفس ناطقه است، و شمالاً نفس اماره است، و فوقاً نفس کل است، و تحتاً نفس فریبنده است، اگر غلبه عقلیات و روحانیات را باشد، محمود است، و اگر نه، که میلان طبع جسمانی است، در محل عشاق، مذموم است؛ و مال این طایفه هر دو چون عقل و علم غالب نیست جز هاویهٔ ذوزخ نیست. اینجا بدین آتش بسوزندکه شهوت حیوانی است، و آنجا بدان آتش بسوزند که آتش جسمانی است.
اما عشق روحانی، آنست که آن خواص الناس را باشد. جواهر صورت و معنیشان صفاء روح مقدس یافته، و تهذیب از جهان عقل دیده، صورتشان همرنگ دل باشد. هر چه مستحسنات ببینند، در عشق آن بغایت استغراق برسند. مادام که به آتش مجاهدت، خبث طبع انسانی محترق شده باشد، و آتش شهوات از صر صر انفاس خمود یافته باشد، این عشق بعشق اهل معرفت پیوندد؛چون نردبان پایهٔ ملکوت باشد، لاجرم مستحسن باشد نزد مذهب اهل عشق.
اما عشق عقلی، از سیر عقل کل در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت پدید آید از لوایح مشاهدهٔ جبروت. این بدایت عشق الهی است. اما عشق الهی، دزوهٔ علیاست، درجهٔ قصوی است، و آن را بدایاتست. انبساط و نهایات جز از مشاهدهٔ جلالی و جمالی برنخیزد. و سَنبین فی اثناء الکتاب، ان شاءالله تعالی.
اما الفتی که از عالم طبیعت برونست و محض محبت باشد، میان آدمیان معهود است و معروف نزد علماء معرفت، که آن عشق جز فعل باری سبحانه وتعالی نیست و اجسادی نیست. چون خواهدکه کسی را بجهان غیب راه نماید، در بدایع فطرت و صنایع قدرت افکند، تا حقایق اصطناع الهیات بچشم جان ببیند، و در آن خوشدل و خوشوقت شود. لکن از حق بجمال فعلش مرهون شود، تا بحقیقت بحد آن نرسد، نتواندگذشت. بر بام خانهٔ غیب جز به نردبان پایهٔ افعال برنیاید، زیرا که بدایت جمیع عاشقان از راه شواهد درآید، الا بعضی از خواص اهل توحیدکه مشاهدهٔ کل بی مشاهدهٔ حدثان بجان ایشان درآید، و آن از نادرات غیب باشد.
لکن اصل فطرت روحانی است، که در جهان جسمانی سیر در افعال و شماهدهٔ حق می‌کند. اگر و العیاذبالله عاضی طبعی نفسانی در میان درآید، این اصول عشق بر قانون باشد، بعارضی مذموم اصول آن تباه نکند. الکن غلطی عظیم باشد اگر بماند، و اگر نماند، خطوت خطاست، و نفس اماره را که در شوق شهوت نهاده است غبار قدم آن گبر بدم حرقت مضمحل بایدکرد؛ و این عشق را شواهد شرعی است، و دواعی عقلی است. سَنَذکر حقیقتها، ان شاء الله.

الفصل الثالث فی ذکر الشواهد الشرعیة و العقلیة فی العشق الانسانی

چون محبت خاص از جلال ذات و جمال صفات و تجلی افعال در ممکنات عقول روحانیان عباد صبغ عشق در جان جان زد، و بلابل حقایق معرفت منقار شوق بدل راسخان عقل فروکرد، و باز قهر عشق امر ربانی بچنگل جذب محبت بجهان مشاهده برد، حق دوستان را با دوستان نمود، و ایشان را به شایستگی محبت بستود؛ و در

فضیلت آن بر محبان خویش بعد از اصطفائیت جان مقدس ایشان را به عشق و محبت منت نهاد و گفت «والقیت علیک محبة منی». قال مجاهد «مودة فی قلوب المومنین».
پس از این جایست که ارواح قدسی را، چون نور محبت حق فرو پوشیدندکه از محض صفاتست انوار معدن صفت از ارواح در اشباح تأثیر حسن می‌کند، و بدان سبب عشق ایشان در جان و رواه عقلا صفت عشق تأثیر می‌کند، و این از حق دوستان را دری گرانمایه است و نعمتی عظیم، که مر ایشان را در بدایت و نهایت ولایت سرمایه است؛ زیرا که سید مشاهدان غیوب و مبارزان فرسان میادین قلوب صلوات الله علیه گفت لعلی بن ابی طالب کرم الله وجهه «قل رب اقذف لی المودة فی صدور المومنین، و اجعل لی عندک ولیجة و حباً، و اجعل لی عندک عهدا ووداً».
چون داعیهٔ قلوب اولیاء حق شده، محبت انسانی از صفات ربانی و جاذبه ارواح مومنان شد، از معادن طبایع انسانی بجهان جاودانی، تا در عین مشاهده بحسن صفت کمال معرف یابد. محبت جلالی خداوند عز اسمه بموافقت دعای سید آیت فرستاد « ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات سیجعل لهم الرحم وداً». و قیل «محبةٌ فی صدور المومنین»؛ هرکه دولت انوار محبت یافت، و بخاصیت حسن الهی مزین شد، یافت مرقعی درو طباب دلهاء اهل حق. پس دلالت شدکه هرکه باسباب حسن مقبول دلها باشد، وی را «مراد الله فی ارضه» گویند، و «حبیب الله فی الناس» خوانند، لقوله صلی الله علیه و سلم «اَلاَ اُخبرکم باحبکم الی الله؟ قالوا: بلی. قال: احبکم الناس».
زیرا که تأثیر حسن با قبول جانها از رؤیت مستحسن معیاری شد، تا عاقلان امت نیکویان بنی آدم را بمحبت خلق با محبت حق موازنه می‌کنند، که قدر آن محبت که محبوبان حق راست در قدر محبت ایشانست مستحسن را. و معلوم باشد عاقلان حق را که حق سبحانه و تعالی نخست نیکوانرا برگزید پیش از نیکوی، و آنگه نیکوی داد قد اعده محبةً از حق خلعت خلق را آمد، اعنی الحسن خلعةً.
خود دوست دارد، و درین هیچ عجب نبود، و در حقایق اسباب هیچ شیء عزیزتر از محبت انسانی و وجدان محبت روحانی نیست، زیرا که وسیلت خاص است. بدان پایه بیام سرای ازل بوان رفت. و چون حسن احسن وسایط بود، این محبت فرمود بلبل عشق ازلیات و سیمرغ آشیانهٔ ابدیت صلی الله علیه و سلم که «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله»، زیرا که حسنش جلالی در جمال سید ما بود. بهر موئی در زندان صد حسن یوسف داشت؛ و در هر لوح جانی، صد هزاران نقش شموس واقمار ملکوتی از جمال جبروتی بنگاشت.
جمالش پرتو تجلی ذات بود، زیرا که او آیینهٔ صفات ذات بود. از آن، درین جهان، نشان آن جهان آمد، که لجهٔ بحر عمیق قدم از راه عدم در میان آمده، خلق را در دو طریق عشق آن سید حاصل آمد: بعضی را عشق از موافقت او پدید آمد، و بعضی را عشق از تأثیر رؤیت و صحبت خلق و خُلق عظیمش که حق آنرا عظیم خواند، زیرا که تخلق بخُلق او داشت. جانش نقش «خلق الله آدم علی صورته» یافته بود، زیرا که گفت «لعمرک».
خلقش حق را صفت بود، زیرا که گفت « وانک لعلی خلق عظیم» پدید آمد. چون بنی آدم را هیچ سرمایه ئی بهتر از قبول دلها ندید، از تأثیر اخلاق حسن صفات گفت «الا اُخبرکم باحبکم الی الله و اقربکم منی؟ قالوا: بلی یا رسول الله. فقال: احسنکم اخلاقاً الموطؤن اکنافاً الذین یالفون و یؤلفون. و قال ان الله تعالی یحب الود القدیم.» و روی انس، قال «کان رسول الله صلی الله علیه اذا هذی الیه هدیّة، قال: اذهبوا بها الی فلانة. فانها کانت تحب خدیجة.»
بنگرکه اهل معرفت را چه دلالتی است در عشق حق، عشق دوستانش و محبت بندگانش؛ و چه اشارتی است در عشق انسانی دوست داشتن قریبان معشوق. قاعدهٔ عشق چنین است که عاشق بانگ سگان کوچهٔ معشوق نیم

شبان بجان شنود، و آن را در وسیلت عشق اسباب عشق داند. شعر:

مجنـــون روزی ســـگی بدیـــد انـــدر دشـــت نـــانش میـــداد و گـــرد آن ســـگ مـــی‌گشـــت

گفتنـــدکـــه مهـــر ســـگت از بهـــر چـــه خاســـت؟ گفتـــا روزی بکـــوی لیلـــی بگذشـــت.

العربیة:

أُطیــــــعُ لآل لیلــــــی فــــــی هویهــــــا و اَحتمــــــلُ الاصــــــاغر و الکبــــــارا.

چون محبت را این مثابت بود و عشق را این دولت، حسنُ العهد عشق سید عاشقان نگاهداشت. و روی الاوزاعی عن یحیی: قال سلیمان بن داود لابنه «یا بنی! علیک بالحبیب الاول». عاشقان بعد از انقطاع احتراق عشق و نقل از مقام عشق، حلاوت عشق در نهایت یاد آورند، و خیال محبوب در آینۀ خیال خودمی‌نگرند، که از دست تنگی نایافت باشد.

چون منبع عشق که محبت خاص است، حق را صفت آمده، شاه و شاهزاده را بجلوه گری در کاینات بخلَّت و محبت بستود، ابراهیم را خلیل خواند، و محمد را حبیب علیهما السلام، و جمیع مقامات چون خوف و رجا وصبر و توکل جز رضا که رضا صفت حق است، و مهیج بشناخت قلوب عارفاست، برؤیت وارد غیب در جوار حق فنا شود، جز محبت که محبت صفت ذاتی است که عاشق و معشوق بدان موصوف اند، حق است، زیرا که تأثیر رؤیت جمال قدیم و آلاء عمیم است ازلا و ابدا، لا یزول فی الدارین حقیقة لا مجازا، که معدن اصلیش عین الله است و آن را تغییر نیست.

مایۀ تو اینست، فضیلت تو از شواهد اخبار و آیات وعقلیات. گرت بایدکه جان محبت بدیدۀ جان به بینی، بجان من درآی، تا در اوراق گل جان محبتم بجلی صرف محبت یعنی صد هزار صلصل و بلبل انفاس عشقی دردناک وخوش نوا در بساتین دل به آتش عشق جناج همت محترق یابی، که جمله را جان روحانی در منقار عشق مانده است.

عاشـــــقان ســـــوی حضـــــرتش سرمســـــت عقـــــل در آســـــتین و جـــــان در دســـــت

تـــــا چـــــو شـــــوق بـــــراق دل راننـــــد در رکـــــابش همـــــه بـــــر افشـــــانند.

الفصل الرابع فی فضیلة المحبین الذین یألفون الحسن و المستحسن و المحبون المستحسنین

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال «لا خیر فی من لایألف و لایؤلف». غواص بحر عبرات شوق و نخاس عرایش عشق «خیرکلی که منافع اهل دارین است، از جمیع آدمیان در عاشق و معشوق نشان کرد، زیرا که عشق عاشق و معشوق از تأثیر عشق الهیات آمد.»

چو عاشق ومعشوق با عشق متحدگشت، و باقی شد در آن مورد، نعمت الوان و لذت زمان و مکان، اندر ذوق اسیرگشت. خیریة از جملۀ کون بعاشق و معشوق از آن اشاره کرد، که محرک عاشق عشق ازلی است، که روح عاشق محرق جمال فعلی است. عشق تا از آن معدن به معدن انوار ذاتی رساند، معشوق بأنوار قدرت ملتبس خلقاً و خُلقاً.

و ایضاً عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال «من عشق و عف وکتم فمات، مات شهیداً». قمر ولایت تفرید و شمس عالم توحید و مسافر بیابان تجرید صلوات الله علیه گفت «در فضیلت عشاق اشارتی چند لطیف، تا محبانرا دلالتی باشد در راه محبت، وعاشقان را حکایتی باشد برگذشت عشق.

ولایت عشق اثبات عشق انسانی در رمز مبارک فرمود، دانست که ارواح قدسی در بلاد بدایت در شهرستان

عزت نزد سرادق حضرت یکدیگر را دیده بودند، و از رؤیت آثار حق که در رؤیت یکدیگر دیده بودند با همدیگر از تأثیر آن حسن و مقارنه و بمشابهت صفات با هم الفت گرفته بودند. چون درین عالم آمدند، بدان چشم یکدیگر را باز بینند. از غلبهٔ اهلیت وصفاء صفت و تعریف عقل کل و قرابت جان با جان یکدیگر باز بینند، و به نور فراست یکدیگر باز شناسند، و بر یکدیگر عاشق شوند.

چنانکه فرمود صلی الله علیه «الارواح جنود مجندة، فما تعارف منها ائتلف، و ما تناکر منها اختلف.» اختلاف بعضی از غیرت حق بدیشان بود، که اگر یکدیگر را باز دیدندی، در عشق یکدیگر تا ابد باز ماندندی، و به معدن اصلی که عشق قدم است، نرسیدندی. حق اسباب و دعاوی از عشق بدیشان بپوشید، تا یکدیگر را باز شناختند، غیرةً وشفقةً علیهم. اینها که یکدیگر را بدانستند، سلوک مسالک طرق ربانی بر ایشان سهلتر آمد، ایضاً رحمةً وشفقةً علیهم.

لکن ثبوت اخلاق نفسانی در عشق انسانی در سر جان به جان بمرکب «أحسن صورکم» از جان دفع کرد، دانست که در چنین جان نفس حیوانی از نصیبهٔ حلاوت شهوات است، زیرا که نفس را لگام عفت در سرکرد و گفت «وعف». معلوم داشت که جان بیننده بنور عقل از دخان طبیعت بخاری ندارد، عقل را ترتیب تعفف اخلاق فرمود، و اگر نه مرکب عشق از تکلف و تعفف رخت شهوت طبیعت برنگیرد، چرا که حقیقت عشق جنبش اجزا بتحرک کل است.

اما حدیث کتمان از اشارت سید عاشقان تسویت احتراق جانست، تا بآتش عشق نیک نیک بسوزد، که تف آتش عشق بنشیند. عاشق اگر درِ عشق بکوبد، از آن شهیدش خوانندکه بسیف غیرت در منزل ابتلا گشته شود، و بآتش عشق و باحتراق درکتمان سَوخته شود. گفت علیه السلام «من اُحرق بنار العشق، فهو شهید: و من قتل فی سبیل الله، فهو شهید».

چون بعشق شهید شد، با انبیاء در حضرت جبروت و میادین ملکوت بمرکب عشق هم عنان شد، زیرا که شاهراه عشق مقتل شهداست و مشاهد انبیاست. نه هم قرانشان بینی در رسالت مجد وکبریاء نبی و صدیق و صالح و شهید؟ چون تعفف بامتحان عشق از مهلکهٔ طبیعت است، رو برخوان «و من یطع الله و الرسول فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حَسُنَ اولئک رفیقاً».

معشوق بدین صفات از حق، زیرا که شمس جلالی ازکوه ازلی بروی خویش برمی‌آید. اگر دیده وری، بنگرکه بر روی آن چنین چون بر می‌آید. در آئینهٔ لطافت جوهر صورتش نگه کن، تا نورکوکب جانش در بشرهٔ صفات بجهان خلقش چون متشرق می‌شود، در دفتر حروف افعالی در ورق حسن و جمالش نقش صفاتی چون مرقوم می‌گردد.

در قامت او دلم را قیامتهاست، در رؤیت جمال او نفسم را دیانتهاست، در ره هجر او دلم را ولایتهاست، در میدان وصال او روحم را با چند عشق مبارزتهاست. گوئی که کدام جوهر بود، که از سلک ملکوت بگسیخت، یا کدام دلبری بود از عرایس خانهٔ جبروت که ازین خسته جان بگریخت؟ شعر:

مـــن خـــود صـــنما ســـوخته خـــرمن بـــودم!	وز عشـــق تـــومن کشـــیده دامـــن بـــودم؛
تـــــو نیـــــز بیامـــــدی بـــــآزردن مـــــن	در شـــهر مگـــر دســـت خوشـــت مـــن بـــودم؟

الفصل الخامس فی فضیلة الحسن و الحَسَن و المستحسن

چون بذر فطرت از قالب قدرت بتربیت حسن قدم از شاهراه عدم بجهان حدثان در آورد، خلعت خلافت پوشید،

و علم «عَلَّم آدم الاسماء کلها» در خزانهٔ اسرار بگوش جان از حق نیوشید. افسر شاهی از نورکبریائی بر سر نهاد، وکمر عبودیت در مقام حریت در میان بسته، بلباس صفات و انوار ذات مزین شده، چهره را بخلوق جمال قدم برشتهٔ صبغ «صبغةُ الله» در جامهٔ جان زده.
این چنین عروسی را حق بخودی خود ستوده، میان نیکوان ملکوت گفت «صوَّرکم فاحسن صورکم». قیل آدم علیه السلام زیرا که صفی مملکت بود، و بدیع فطرت، و خزانهٔ امانت، وکارخانهٔ حکمت، و نو آمدهٔ مسافران شاهراه قدم از ولایت عدم صلوات الله علیه وایضاً منی علی موسی علیه السلام «و القیت علیک محبة منی، قال قتادة «ملاحة فی عینیک لا یراک احد الا یحبک». و قال عکرمة «حسن و ملاحة».
و چون عیار سر بازار غوغایان عشق بکوه تجلی برآمد، و در دیده و جان و صورت آینهٔ «یعضیء ولولم تمسسه نارً» داشت، نورکبریاء «نورعلی نور» او را پیرایه داد. جمال فعلش با جمال ذات و صفت درو پدید آمد. لاجرم چو باز آمد، از روی خویش نور تجلی ساطع بود. هرکه را چشم از آن چشمه افتادکه تجلی بود، چو او را بدیدی، بدو عاشق شدی، و همچنان درین نخاس خانه شاهداه جلالی یوسف را علیه السلام زیرا که بنور جمال پیرایهٔ صفت بر من یزید «و شروه بثمن بخس» داشت.
زیرا که کون بهای یک مویش نبود، از آن چنان ارزان آمد؛ لیکن عاشقانرا به صد هزار جان دادند، بهایش نه گران آمد. در مرآت جمالش چهرهٔ جمال ازل پیدا بود، از آن سیارگان سماوات رسالت بنعت حرمت پیش او سجود کردند، و چنانک ملکوتیان پیش آدم. زیرا که هر دوکعبهٔ صفت بودند و مشارق آفتاب ازلیات، از آن آفتاب پرستان قدم بدان دو شاهزادهٔ عدم سجود کردند. جمال یوسف بهمت التباس از راه «هذا ربی» خلیل برداشت، گفت «انی رأیت احد عشرکوکبا و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین». یا اولو الالباب! دانیدکه سر ظهور تجلی نه عین حلول است؛ اگر نه، ظهور حلالت جلال ذات در آینهٔ افعال بودی این قبله های مختلف از آن حدیث که شهود عین در عین فعل است، بیگانه بودی.
عشق یعقوب بر یوسف علیهما السلام مر عاشقان را دلیلی عظیم است در عشق انسانی، زیرا که عشق او جز عشق حق نبود، و جمالش جمال حق را درعشق وسیلت بود. آن همه برای آن بودکه صلوات الله علیه یوسف را علیه السلام که «اُعْطی نصفُ الحسن»، و حسن او را معجزات و آیات آمد، خود را تابش نشانهٔ جمال بود.
عشق یعقوب بر آن شاهد حق از آن آمدکه هرکه در آن مجلس دیده‌ور بود، هم چون زلیخا جای وی از چشمهٔ حسن وی در جان ساخت. «اکرامی مثواه» برخوان، وعقل را ازین عقیلت برهان، که چون حق آن شاهد را از جمال قدم جمال پوشید، از عاشق و معشوق عذر «ولقد همت به وهم بها» نیوشید.
چون جمالش از آن جمال بود و بُعدَ صفاتنا الخالق سبحانه عن تغییر الزمان وعن حلول فی المکان و الحدثان، عاشق آن جمال آمد، چنانک زبدهٔ حسن قدم، و اصل سرمایهٔ رهروان عدم، سیمرغ مشرق کان و آیت ما کان، محمد صلی الله علیه و سلم گفت انّ الله جمیل و یحبّ الجمال». روت عایشة رضی الله عنها «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم کان یعجب الخضرة و یعجبه الحسن».
جان آن جوانمردان آزاده از زحمت شهوات انسانی ذریهٔ آدم که از جان بجان نگرستی – مبرا بود. فرمود علیه السلام«ثلث یزیدن فی قوة البصر: النظر الی الخضرة، و النظر الی وجه الحسن، والنظر الی الماء الجاری.» اسباب استرواح ارواح درین مسائل بیان کرد، که روحانیات دیدن بچشم عشق وسیلت حق است، و زیادت نور بصر و بصیرتست، چو بر احکام شریعت گذرد.
و روت ایضاً رسول الله صلی الله علیه و سلم یأمر بالجیوش «اذا ارسلتم رسولاً فاجعلوه حسَنَ الوجه الاسمر» و قال علیه السلام «اعتمدوا بحوائجکم صباح الوجه، فان حسن الصورة اول نعمة لقاک من الرجل». و قال بعض

الفلاسفة «الحسن طلوع نور الیقین الناطقة علی بینة الطبیعة». ندیدی چون شواهد آیات وبدر بریات بأنوار حسن و جمال قدم ملتبس شد، و نور قدم در نفس حدث پیدا شد، خلق را شواهد آمد درکونین وعالمین، صفوتش داد، «خلقه بیده و البسه من حسنه و بهائه.»
تا جهانرا قبلهٔ صفات شد، جماش در جمال درآمد، و علمش در علم، وقدرت در قدرت، و ارادت در ارادت، و حیات در حیات، وصفات در صفات، و انوا رذات بجانش در آمد. در خم اتحاد بی زحمت حلول برقع جمالش ظهراً و بطناً و خلقاً و خُلقاً یک رنگ وحدت شد، و از بیم رنگ حدث مطهر شد. لاجرم اکرم صورة واعز شاهد ابداها الحق فی العالم آمد.
شمع گیتی نواز ملازم پردهٔ راز احسن الخلق و الخُلق، و شاهد الحق، محمد مصطفی صلوات الله علیه چون جمیع صفات باری بجان و جسم پدر متجلی دید، مثنی علیه گفت «خلق الله آدم علی صورته». و آن نکته از «خلقت بیدی» «و نفخت فیه من روحی» از سید عالم علیه السلام اشارت، و مبدع کمال صفت بود. حسن اصی ذریهٔ او را تا قیامت ساعت از او منشعب شد.
از بدایت فطرت حسن برگزید شاهدان حق و با معدن اصلی برند، که از جنت فردوس اعلی، و جنة المأوی، و شجرهٔ طوبی، و سدرة المنتهی، شعشعه میزند، زیرا که آنجا نور از نور حق دارد، و حسن از حسن، و جمال از جمال، و بها از بها، و بقا از بقا. در آن جوار ننشیند الا آنک از آن جای نصیبه دارد، جزو با کل رسد. کل شیء یرجع الی اصله.
از آن گفت علیه السلام «لما غرس الله جنة الفردوس، غرس اشجارها بیده، و فجر انهارها، ثم قال لها: تحسنی بحسنی، فَوَ عزتی وجلالی! لایجاورنی فیک بخیل.» زیرا که حسن با بخل نباشد، و از آن محل اخلاق مذمومه نشاید، تا بدانی در اینچان هر چه مستحسن است، از اثر جمال این دو مشهد و شهید است، یعنی: جنة الفردوس و آدم. چون در آمد بدین عالم، خاک آنجا در اصلاب نیکوان پاشید، تا از ارحام امهات یوسفان مشارق و مغارب از پرگارخانهٔ قدرت درین جهان درآمد، و افاضت این دو بدایع فطری در این جهان نور مستحسنات آمد.
و سر این حدیث که حسن اصلی است، از زبان شارع شریعت و واضع طریقت صلوا الله علیه بیان شد، چون از حال مکاشفهٔ التباس خبر داد و پیدا کرد محبت است، سر حق در تجلی حسن آورد. حسن فطری که چون جان عاشقان بحسن قدم درین حسن عاریت می‌کند، درین رمز حرف علم مجهول پیدا کرد. گفت «رأیت ربی فی احسن صورةٍ، فقال لی: سَل.»
خواجه کاینات بدان محبت خواست، که وراء آن حلاوت در آن زمان هیچ حلاوت ندید. گفت «اسألک بحبک و حب من یحبک و حب عمل یقربنی الی حبک.» چون جمال قدم در شاهد حسن بجانش رسید، از غلبهٔ حسن آن رؤیت محبت صرف پدید آمد در جان، و در فضیلت صاحب حسن روایت کند انس مالک از رسول علیه افضل السلام قال «من رزق حسن صورة و حسن خُلق و زوجة صالحة و سخاء نفس، فقد اعطی خیر الدنیا و الآخرة.»
و چنین نشان داد سید اهل نشان، که حسن وجمال و نیل وکمال و خلق و سخا و وفا هرکه یافت در این جهان، در آن جهان آثار است، و از معدن مقدس اهل انس را انوار است. چون این دولت یافت، نور جمالش نار نسوزد، وکلاه دولتش درکونین جز حق ندوزد؛ زیرا که از جهان بی ضرر است و از عالم بی خطر، صفات مجد دارد و سرماهٔ وجد. مجدش سالکان را منهاج و وجدش عاشقان را معراج.
قفس این مرغ کس نشکند، و بیخ این گل زخمهٔ قهریات برنکند، چنانک گفت سید خافقین و میزبان کونین و میهمان «قاب قوسین» صلی الله علیه و سلم «ما احسن الله خلق رجل و خلقه فیطعمه النار» هرکه را این عهد

حسن دادند بنور قدس مصطفی شد، و بحلاوت انس مجتبی شد، آدم ثانیش خوانند. چنانک گفت سید عالم «من اثار الله وجها حسناً، و جعله فی موضع غیر شأن لهُ، فهو من صفوة الله فی خلقه.»
درکتاب مجیدگفت بعد از قسم «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» حسن تقویم در راه خَلق و خُلق آدم را از آن آمد، که جوهر طینتش در قالب فعل ریخته شد، و آن موضع را در تربیت صبغ قدرت داد، بحلیهٔ صفات او را ببار است. حدیث که گفت «سمعاً و بصراً و لساناً و یداً» یاد دارد. چون چشم مهدِ سُکر و موضع التباس شریعت و شهسوار دولت راه طریقت و شاهین بستان حقیقت صلوات الله علیه در سمع فطرَت و آئینهٔ قدرت آدم صلوات الله علیه بچشم جان نقش جانان دید، و از خاتم قدرت بر رخ آن شهزادهٔ عدم سطر نگین صفت دید، بانگ بجهان عقول فروکرد، و بصوت سبوحی ارواح قدوسی را گفت «خلق الله آدم علی صورته.»
گردن‌کشان ملکوت و سراندازان جبروت در غیب احدیت، این سخن از حق بواسطهٔ احمد صلوات الله بشنیدند، از سر سوداس عشق بنگارخانهٔ قدرت رفتند، و آن شاهد نو آمده از ازل بدیدند، بی اختیار نزدکعبه صفت رکوع کردند. از حق ندا آمد، که حقیقت «لیس کمثله» شبیه نیست، «اُسجدوا لآدم» که نفی متشابهات جز تعطیل نیست، بدانکه استفادت مستحسن تا در جهان تصاریف و طبایع و صور واصل عناصر از اصل آدم است، که نور قدرت نخست در مشکاة صورت وی آمد، و شمس عز بروی شواهد مشرق جمال او برآمد، زیرا که نور جمالش از معدن جمال قدم بود، هرکه را و هر چه را که از آن نوری دادند؛ درین جهان عاشقان را ریاحینی است از باغ جمال و جلال احد، در قرب از آن نور سایهٔ حسن بر من یزید است، چون از معدن دور افتد، حسن نقصان گیرد.
هرکه را وجود لطیف و جسم رقیق تر و جان شریف‌تر، هیکل او از جواهر نورانی معدن ظاهرتر. در جمع اشیاء از مستحسنات تأثیر آن حسن است، زیرا که هر ذرهٔ ازکون جانی از فعل حق دارد، که درو مباشر است بنعت صفت و تجلی ذات، علی الخصوص اشیاء مستحسن، جز چشم یقین بین نه بیند، هر چه اقرب بر معدن جمال، بعهد عشق نزدیک‌تر. یقینی که شیر مرغ زار بهشت عقل و سنادکوهسار فضل، از مادگی عشق هر چه تازه آمدی در باغ مقادیر از نزد معشوق، بسرعت آن را ببوسید و بر چشم نهادی.
بوسیدنش مباشرت روح بافعل قدیم از شهوت عشق آمد، بر دیده نهادش، خواستن قرب قرب آمد. کما روی «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم کان اذا رأی الورد قبّلها و وضعها علی عینه، و قال علیه السلام: الورد الأحمر من بهاء الله.» حظ چشم بجز چشم را نباشد، زیرا که بچشم از آن چشم آن چشم را می‌دید، زیرا که چشم نهادی که دریچهٔ جانست، روح از آن دریچه عالم ملکوت می‌بیند.
«و انه صلی الله علیه و سلم برز الی المطر یوماً و فحشر ثوبه عنه، لیصیبه فقیل له فی ذلک، فقال: هو قریب العهد بربه» اینست صحت دعوی عاشقان، و وارد آمد از معدن رسالت محمد صلوات الله علیه. اما فرق میان نیکویی آدمی و نیکوئی غیر آدمی از الوان و اشیاء درین جهان، آنست که حسن انسان خاصیت انوار تجلی ذاتی دارد، و دگر چیزها حسن از طراوت فعل دارد.
رؤیت کون قبلهٔ زهاد است، و رؤیت آدم قبلهٔ عشاقست. نارسیدگان شریعت بر ماخرده گیرند، وگویندکه آیات خلق سموات عظیم‌تر، چرا در آن ننگرید؟ آری، در سموات آیاتست، و آیات تنگ دلان علام منهاج است، لکن در روی آدم بُروز آفتاب تجلی ذات و صفاتست، زیرا عشق از حسن آدم در آمد، و نور ایمان ازکالبدکون درآمد. کس عاشقی برکون ندید، وجز بر روی خوب یوسف تغیری درکون ندید.
عشق و حسن از معدن صفات آمد، و در لوح افعال حرف مشکلات ذات اندر آیات در سطوات قدس ذات فناست، و عشق بر حسن در عین الله عین بقاست. اینست جواب مفلسان طامات. انصاف ازین حکیم در عشق است، که بیان کند مرغان را که در آینهٔ کون حق بصفات عظمت و نور عزت ذات تجلی کند، صدمات آن نظام

معرفت و قوام محبت شکند. از آن خلیل بعد از رؤیت ملکوت از سیارگان سموات بری گشت، زیرا که در آن اثر جمال نبود، «رب ارنی» گفت در پیرایهٔ قدرت، «اولم تُؤمن» در جواب آمد، زیرا که آیات محل ایمانست.

چون دانست که شهود جمال قدم در آیات نیست، سر بگریبان عشق فرو کرد، گفت «انی ذاهب الی ربی». چون از غیر بیگانه آمد، تا خود را در جمال جان خویش باز یافت، از آیتها کون مرآت دل برگزید، زیرا که حق را بدیدهٔ سر در آن آینه دید، از آن گفت «الا من اتی الله بقلب سلیم». یعنی مصفی عن کدورات الکون بنور التجلی

و فرق میان مستحسنات و مستقبحات آنست که حق تعالی مستحسن را آینهٔ لطف آفرید، و مستقبح را آینهٔ قهر. قهر محل نکرت آمد، و لطف محل معرفت. اگر چه نکرت در حقیقت آلت معرفتست، نازک دلان انس از رؤیت آن بگریزند، زیرا که صدمات قهریات نتواند دید، زیرا که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم از مستقبح متنفر بودی، که روحانی کثافت جسمانی نتواندکشید.

اگر بوالفضولی گویدکه آنچه در روی آدم پیداست، در صورت مستقبح همانست، بدیع فطرت و سلاسهٔ قربت نشناخته است. تو نیرنگ و رنگ و مکر و سخنان مزخرف او مشنو، که آن طاماتست. اگرگویدکه آن در این پیداست، محض ترهات است. لکن موحدان دانندکه مستقبح از آن امور اضافی است، ورنه در عین قدم قبیح نیست. اما صورت قهرش زشت تر نگاشته است، و تو در حجاب توئی، اگر تو از توئی بیرون آئی، حجاب قهر برخیزد، و تو محض قدم بینی. لکن در قدم آیت عدم نیست. بچشم صرف قدم نه بینی. در این فصل محض اسرارگفتیم، و به آب حکمت لوح خیال شستیم. هرکه امل کان الله درکان لعل آن ترک نه بیند، او را این سخن مسلم نیست. هرکه لالهٔ رخسار قدم در لاله زار روی او نه بیند از عشق بیگانه است، و ره که چنین سخن نداند، نزد عاقلان عشق دیوانه است.

رایت وصل دوست در خط و خال آن مه رویست. گر ندانی در سطر صفت بنگرکه چون گفت «و نحن اقرب الیه من حبل الورید»، «نحن اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون». مگر آن غارتی را ندیدی که چون بچشم شوخ دلم را غارت کرد، و نگارخانهٔ عشقم بجمال خود عمارت کرد، خم گشت پشت همتم در این حرف پر غلط، زیرا ز دست عشقش بگریختم. پاسبان عشق او و دلم را ملازم، از آن بنعت عشق در دست آن ترک عاجزم. رباعیة:

در عشق تو خفته همچوابروی توأم زیرا که نه مرد دست و بازوی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترک منی بیزار از این حدیث، هندوی توأم.

الفصل السادس فی کیفیة جوهر العشق الانسانی و ماهیته

اعلم یا اخی ارشدک الله طریق العاشقین بدان که اصل عشق چهار چیز است، و از ترکیب آن چهار چیز عشق انسانی و روحانیت مکان گیرد. چون طبع جان از طبع انسانی جدا شود، و حسن جان از حسن صورت که عالم باد و خاک و آتش و آبست به تأثیر فطرت فعلی مقدس شود، و زرِّکانی در این عالم بغایت پرورش به صفت اصل معدني شود، در آن جوهر رقت و لطافت بحدی شود که «یضی بنفسه فی نفسه» از ارکان اربع عشق رکنی پدید آید.

چون بدین صفت گشت، استعداد قبول جمال روحانیات یافت، پس از آن در دیدهٔ سر نور روحانیات ملکوت که اصل حسن است در او پیوندد، زیرا که حجاب جان انسانی برخاست. چون نور جان بنور معدن متحد شد، دو رکن ا زجوهر عشق حاصل آمد. بعد از این صفات مستحسن هم رنگ مستحسن شد: ثلثان قمر عشق از خسوف بیرون آمد، زیرا که پیرایهٔ فعل که اصل استعداد معدن قدس است که حسن اصلی از آن منشعب است، برابر

استعداد عاشق آمد.
دیگر از رشاش نور جمال قدم چون در حسن حَسَن طلوع کرد، حسن اصلی مقابل نور دیدهٔ عاشق شد: آن دو نور که در صورت دو جزء است، و در معنی کل محض است، جزویت پذیرد. چون معنی در معنی و حسن در استعداد ملتبس شد، اهلیت بأهلیت متصل گشت، الفت طبیعی متجانس گردد؛ نور دیدهٔ روح با نور دیده متحد شود؛ سر با سِر بیامیزد؛ صفات معشوق بخیال عاشق سر ازگریبان جمال برآورد. ظاهراً و باطناً پیوندکلی پدید آید.
چون این صفات معشوق در عاشق نفوذ کند، سلطان عشق دست فرازکند و اماکن جان و دل وعقل و سر و صورت و صفت فرا گیرد، و اصل عشق از جواهر اربع در صفات عاشق و معشوق متعقدگردد، صورت و صفات انسانی از ضعف مقهور سلطان عشق شوند؛ دل را اندوه پدید آید؛ از تأثیر حرت به آتش عشق، نفس را هوای عشق پیدا شود؛ ملازم درد بماند؛ عقل را هوس التباس در عشق انسانس بروی انسان درگیرد؛ روح را هوس جانان در جان و جمال جان که صفات معشوقست پدید آید: آن جذبات عشق قدم باشد. لکن جان عاشق، در بدایت عشق انسانی برآید.
چون این معجونات پدید آید، خواهندگان معشوق از جهان عقل بجهان جان سفرکنند، و از دریچه‌های حواس خَمْس طلب جانان کنند. این وصف اصل جوهر عشق آمد؛ از اینجا مقام بمقام ترقی کند، تا کمال عشق پدید آید. بعد از جمع ارکان اربع بدایت عشق کمال الفت است، و الفت جمعیت است و مقارنهٔ دل بدل و اتصال محبت بقلب و جان به جان و سکون نفس، کما اَشَدَ بعضهم، شعر:
و الفَـــــینِ کَالغُصَـــــیْنِ شَـــــقَّهُما الهـــــوی فَرُوحاهمـــــا روح و قَلباهُمـــــا قَلـــــب.
یُمیِتُهمــــــا بُعــــــدُ المــــــزار اذا نَــــــأتْ دیـــــارُهُم شـــــوقاً و یُحییهمـــــا القُـــــربُ.
چون بدان مزدی گیرد، جان به جان انس گیرد و انس در رؤیت و صحبتست، زیرا که سکون از آن پدید آید، کما انشد، شعر:
أنســــــتُ بــــــه فـــــلا اُبغـــــی ســـــواه مخافــــــــةَ أن أضــــــــلّ فـــــــلا أراه.
بعد از این ود است، و آن از تأثیر وصلست و غایت قربست، و آن غایت حظِ دل عاشقست، کما قال، و شعر:
وددتُ و بیـــــت اللـــــه مــــا دُمُـــت انّهـــا نصـــیبی مـــن الـــدنیا فـــانی نصـــیبها.
فـــأِن تَجْـــزِ لَیلـــی بـــالمودّة تَجْزنـــی و أن تَجـــر بـــالقرب فـــانی قَریبهـــا.
چون بر آن حقیقت نور عشق زیادت شود، آن را محبت گویند. آنگه که سلطان عشق لشکر عقل شکست، و در جان عاشق بتخت سلطنت نشست، محبت حقیقی از مجازی پیدا شد. آنگه خلت پدید آید، که حقایق عشق بعروق جان متخلل شود، و صفات یکتایی پدید آید. آنگه گویند، شعر:
خـــلان نفســـاهما و الـــروح واحـــدة فـــلا یمـــیلان طـــول الـــدهر مـــا اجتمعـــا.
چون اندوه دل بر مزید شود، و شعشعهٔ جان از بام عقل پرتوی به عالم فعل اوکند، شغف پدید آید. و آن شدت ولع است، غُرام کلی آنجاست، و امتنان دل از تأثیر عشق بروی معشوق در دل پدید آید. دگر عشق بشغاف رسد، و پردهٔ فؤاد بسوزاند. چون نیک محترق شد، استشهاد پدید آید، و آن غلبهٔ حُبِّ محبوب باشد، که عاشق را مهیج جنون عشق شود، تا اسرار معشوق ازگزاف می‌گوید. آنجا جنون در جنونست. دگر وله پدید آید، و آن ذهول عقل باشدکه از شدت حُزن جان حاصل شود؛ دگر هَیَمانست؛ دگر هیجانست؛ دگر عطش است که آن را صَدی خوانند، دگر شوقست، وآن غایت قلق صباتست.

چون این مقامها در مرد پدید آمد، سواقی اسباب عشق در جان عاشق قلزم عشق شد، عشق در ظاهر و باطن سرایت کند، و هیج نَفَسی بر وی بی لذت عشق نگذرد. آنگه در این عشق حضور و غیبت باشد، سُکر و صَحو باشد. آنگهش عشق خوانندکه این صفات مجتمع شود. غایت عشق انسانی تا بدین دروازه است، زیرا که جان در رؤیت صنایع صانعست، لکن عشق صانع از عشق مصنوع باز نمی‌داند، زیرا که مبدأ عشقست.

چون صانع قدیم حجاب عشق انسانی از پیش عشق ربانی بر دارد، «صار عشقُهُ عشق الخاص». اگر مرید از علل نفسانی در عشق انسانی مطهر شود، در عشق الهی راسخ باشد. و اگر بر جامهٔ جان از لوث شهوت چیزی بماند، در جهان عشق الهی از مرکب حقیقت پیاده رو باشد. بهر حال که عشق پدید آید، اگر طبیعیات و اگر روحانیات باشد، عشق در مقام خود محمود است، زیرا که عشق طبیعی منهاج عشق روحانیست، و عشق روحانی منهاج عشق ربانی است. اثقال عشق الهی جز باین مرکب نتوان کشید، و رواقِ صفاء صرفِ جمالِ قدم جز در این اقداح افراح نتوان نوشید این سه جوهر بقصد معدن همیشه حرکت می‌نماید.

ای دانهٔ مرغان بستان مُلک! وای آفتاب مشرق! ای ترک! زینهارکه اگر روزی عاشقت از سر مستی سر زلف گیرد، یا بمباشرت – خاک در دیده در پای تو میرد، نگویی که این چه غلطست؟ نیست غلط در عشق خاص میل طبع روحانی. فی الجمله اقالت عثرت عاشق رواست. آه گویی که سزای این دولت کجاست؟ این عارض سِقَم جان در شمار مگیر. مصرع: «کآخر نباشدکم زکم». لکن عارض طاریست. ای جان ما را غذا! وای وصف گفتهٔ ایزد در نُبی! عشق اصول براندازد؛ آن از فرط عشق است، معذور دار.

اگر چه در حقیقت عشق طبیعی ادنی منزلی است، که عشق تأثیرکبریت احمرکبریاست که در نور دیدهٔ جان زده است، و از آن کیمیا جانی از ازل در جان جان پوشیده است، از این سبب عشق بر عاشق و معشوق بضبغ اتحاد بکرنگست. حقیقت عشق رهی بگفت، اگر بشنیدی. و چون از این شراب نخوردی، الله الله! هیچ ما را ندیدی. در باغ عشق ما نگر، تا مرغان سبحانی «انا الحق» سرای بینی. بشنو آن نغمها که مطربِ رود عشق چون میزند؟ در شش درکاف کفر وفاء فناغرچهٔ روزگار توأم، دو شش پنجی در عرصهٔ عشق بنقش وصلَ ما را بزن، که در تکاپوی جان در ره عشق جانان جان را قدمی نماند، و در محفل خوبان زمانه ما را دمی نماند. رباعیه:

بوســـــی ز لبـــت بمـــن ده و جـــان بســـتان	ور زلـف تـوکـافر اسـت، ایمـان بسـتان؛
ور در غـــــم تــــو ز دل شـــــده تقصـــــیری	از جـــان بلـــب رسـیده تـــاوان بســـتان.

الفصل السابع فی بیان سبب بقاء العشق فی العاشقین

اعلم یا اخی بارک الله فی عشقک که عشق صفت قدس است در معدن قدس؛ از تغییر حوادث منزه است، زیرا که حق را صفت است. پیش از وجود اکوان و حدثان، عشق و عاشق و معشوق خود بود؛ چون از نگارخانهٔ امر اشکال فعلی پیدا کرد، خلاصهٔ کون صورت آدم آمد صلوات الله علیه، زیرا که الطف جواهر ملکوتی بود، حق بلباس هستی پوشیده بود، و عالم صفتش را حجاب نیامد.

اگر چه ایشان بخود از حق محجوبند، لاجرم عقل قدسی و روح قدسی آیینهٔ قدم آمد، زیرا که آن عقل از وجود حق پیرایه داشت، از آن در حجاب نشد. چنین گفتند او را پیش ازکون که «اول ماصَدَر من الباری» یعنی العقل. نور قدم در آن آیینهٔ بی‌اسباب پدید آمد، عقل را سَلَب صفت پوشانید، امانت آدم آن بود، زیرا که جان را جانِ جان بود، تا در جوهر عقل بی زحمت ارواح آن لطیفه مانده بود؛ از رتبت اصلی جز یک درجه تغیر نیافت حسن اصلی، زیرا که نور قدم در حدث متجلی بود.

چون عقل آن ودیعت بروح داد، تغیر زیادت آمد. روح در معدن دل چون بنشست، آفتاب تجلی ازکوهستان روح سر برکرد. نورکبریا در آن وسیله که گفتم، خود را در نیران طبیعت زد. حسن قدم بحسن حدث ملتبس شد؛ عالم صورت از پرتو آن منور شد. از پس این پرده‌ها روی بعالم نمود، که اگر آنچه در جوهر طبیعت همچنان روی بدین جهان نمودی حقیقة و صرفاً، صورت بسوختی از غلبۀ آن نور؛ و اگر صِرفِ آن بی‌واسطۀ روح بدل سرایت کردی، بنیاد بشر برداشتی؛ و اگر حقیقت بی التباس عقل بروح درآمدی، ارواح و اجساد محترق کردی.

بلطف و جمال نور حسن ازل در مشکات عقل آمد، و اگر حقیقت حسن بنعت قدس از راه کبریا و عظمت به عقل درآمدی، عقل از عقل مضمحل شدی. حسن اصلی که معدن عشقست، در جملۀ این حجاب چون در آمد، نور جمال در جمیع حجاب پوشید. اگر آنچه روح را داد، همچنان که بجهان درآمدی، در پرتو آن کون مستغرق نور شدی. بلکه اگر روح بی آن روی بنماید، از نور جمال او نور ابصار برُباید، زیرا که طراوت فعل خاص و نرو قدرت دارد. شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه گوید: «اظهر الله الروح من بین جماله و جلاله، و لولا انه سترها بالماء و الطین، لأحترق الکون بنورها».

پس چون کون طاقت صرف آن جمال وحسن داشتی، اگر نه مصابح ازل در مشکات حدث پیدا شدی؟ اگر ندانی، رو و تفسیر «الله نور السموات الارض، مثل نوره کمشکوة فیها مصباح» برخوان، تا معنی «المصباح فی زُجاجَةٍ الزجاجة کانها کوکب دری» بدانی، که نور مصباح نور قدمست، و روغنش از وسایط فعل خاصست. و بیخ آن در زمین ازل رسوخ دارد، که عوارض حدث سر سوی آسمان سرمدی دارد. فرمود «لاشرقیة و لاغربیة». نزدیک بود که افعال را حکم صرف دادی، فرمود «یکاد زیتها یضیء تمسسه نار.»

چون نور ذات بنور فعل تجلی کرد، فرمود «نورٌ علی نور»، آن خاصیت جز ارواح قدسی را و عقل جلالی را نیست «منبین الحدثان و اهل الزمان و المکان» چنانکه فرمود «یهدی الله لنوره من یشاء» و هرکه را نیست، ازین حدیث بیگانه است. «و من لم یجعل الله له نوراً، فما له من نور». چنانکه نظر عاشق در صفات معشوق حسن اصلی بیش بیند، عشقش بیش باشد، زیرا که مصباح عشق را روغن از حسن قدمست «یزید بزیادته و بنقص بنقصانه»، برای آن‌که در اصل عشق با حسن متحد است.

بقاء عشق به بقاء حسنست، تا بدان حدکه بصروف حوادث و زحمت طبایع و سیر عناصر و تغیر عمر چون از آینۀ کالبد شمس حسن تحت سحاب حواس و طبیعت از روی معشوق بمعدن اصلی روی در می‌کشد، عشق در عاشق نقصان می‌گیرد، زیرا که بغروب او عالم صورت متغیّر می‌شود. دل عاشق چون آفتاب حسن نیابد طلب از معدنی دیگرکند. عجب مدارکه درکبر سن معشوق، در عاشق آن عشق کم شود، که قدرت صانع قدیم و حکمت لایزالش اقتضاء آن کند، که نور از وقت فطرت در معشوق تا عنفوان شبابش بیش نماند. آنگه بتدریج قمر حسن بمغرب ازل باز می‌گردد، زیراکه ظلمت معاصی از شب قهر در صفت و صورتش سرایت می‌کند.

عاقلان دانندکه چون شب آمد، نور آفتاب هیچ نماند جز اهل ولایت را، که عاقلان را فرمود «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم، ثم رددناه اسفل سافلین، الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات»، یعنی اهل ولایت که اجر ایشان حسن ازلیست، بطاعت بر مزید باشد؛ چنانکه اشارت فرمود وگفت «فلهم اجرٌ غیر ممنون، ای حسنهم غیر منقوسٍ. واین دو حال حق سبحانه و تعالی در استوارکتاب پیدا کرد، یعنی عموم اهل طبیعت صورت ایشان بنور طاعت حق مزین است.

چون آیینۀ طبیعت از زنگار معصیت مصفا شد، جمال حسن ازل بنعت تجلی در آن آینه پیدا شود. پس آنگه صورت و معنی ایشان هر زمان بنور حق مصفّاتر زیرا که ایشان پرندگان شمع قدم اند، نور از معدن حسن گیرند و جمال از جمال حق پذیرند. مگر نشنیدی که یوسف علیه السلام هر روز زیباتر و نیکوتر بودی «والقیتُ علیک

محبةً منّی»، در شیخوخت نور حسن از روی موسی علیه السلام ساطع تر بود، چنانکه ایشان را هر دو پیوسته برقع بر روی بودی؛ و اگر نه چنان بودی، امت در عشق از عبودیت باز ماندندی.
اینست قصهٔ عشاق، ای شمع جان اهل اشواق! تا بدانی که آن نور در پیشانی ماست. بچشم حقیقت بنگر، که نیک پیداست، «تعرفهم بسیماهم» حسن بدیع با عشق من مقرونست، که حدیث حَدَث از معدن عشق و حسن بیرونست. عشق و عاشق و معشوق گر نه مائیم، پس کیست؟ هر چه نه این دم است، عالم دوئیست. این نادره نگر که من بر من بی من عاشقم، و من بی من دایم در آینهٔ وجوود معشوق می‌نگرم، تا من کدامم؟ رباعیه:

در جســـتن جـــام جـــم جهـــان پیمـــودم | روزی ننشســـــتم و شـــــبی نغنـــــودم
زاســـتاد چـــو وصـــف جـــام جـــم بشـــنودم | خـــود جـام جهـان نمـای جـم مـن بـودم.

الفصل الثامن فی السالکین الذین لیس فی بدایتهم العشق الانسانی فی العشق الالهیّ

اعلم و فقل الله لسلوک طریق السالکین که گه گه حقسبحانه و تعالی از عموم خلایق جمعی را در ره عشق ازلی بی‌زحمت مدارج عشق انسانی در آورد. بدایت ایشان مجاهدهٔ نفس باشد در عبودیت، تا با عبادت حق انس گیرند، دلشان بذکر حق بیاساید، الفتشان با خلوت بود، زیرا که مشهدشان مقامات زهد بود، پیشه شان ورع و تقوی بود، تا نور ایمان بر دل ایشان مستولی شود.
پس از آنجا به منزل یقین شوند، و ورای یقین مکاشفه است. چون در کشف ملکوت سیرکنند، در آن احوال منزلشان جز تفکر نیست، تا یقین ور یقین مزیدگیرد، که در آن مقام شواهدغیبی است؛ خلاصهٔ یقین از رؤیِت آن در آید. چنین فرمود: « وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین.»
ایشان را آنجا وقفت نیست، وقفت آنجا عاشقانراست، تا تحصیل جمال جبروت در آینهٔ ملکوت کنند. پس سالکان را بعد از رؤیت شواهد لوایح درآید، پس بی مکان تابد، تا در صفت تجلی تعظیم شان مضمحل کند. چون ساکن شوند، مشاهدهٔ حق بر ایشان کشف شود، و در مقام حیا و حیرت بمانند، بر بساط انبساط رهشان نباشد، زیرا که به مرکب عبودیت به مقام مشاهده باشند.
آنها که از بدایت در ره ازل به مرکب عشق به معشوق اصلی رسیده باشند، چون او را ببینند، شهود سکر در منزل انبساط بر ایشان غالب شود، تا عربده کنند، و این منزل سالکان را نیست، که ایشان را بدایت عبودیت بوده است نه عشق. لیکن «صفوة الله» باشند در مقام معرفت و حیا و تعظیم، که آن منازل توحید است. لکن وشاقان حضرت و شطاحان معرفت در منزل قرب قربند. سالکان را رؤیت قدس است، و عاشقان را منزل اُنس؛ رؤیت ایشان بجلال و جمالست بعد از انس، و سالکان را مقام فناست، و بعد از فنا عاشقان را مقام بقاست، فانی از کل اشیاء منقطع، و باقی در بقا واله.
اینست وصف منزل سالکان، ای آینهٔ عقل کل! تا در آن آینه می‌نگرم، آفاق ملکوت در جان آن مرآت می‌بینم. بنمای جام گیتی نمای، چند ما را خسته دل داری؟ ندانی که آشیان مرغان ملکوت در خانهٔ ماست، و حل مشکل ره روان جبروت در مشکل ماست؟ لکن از دور فلک مقادیر جز غم عشق نصیب ما نیست، و در این اشارت جز درد ما گواه نیست. رباعیه:

حـــل غـــم روزگـــار درمشـــکل ماســـت. | کاشـــانهٔ محنـــت زدگـــان منـــزل ماســـت.
ازکُشـــتن قصـــاب فلـــک هـــر ســـاعت، | گـــه گـــردن وگـــه جگـــر نصـــیب دل ماســـت.

الفصل التاسع فی وصف العاشقین الذین بدایتهم العشق الانسانی

اعلم یا اخی ذوقک الله تعالی طعم العشق که نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست. غمشان وصولست، و در این وصول جز آتش و نم نیست. زیرکان دیوانه اند، آشنایان بیگانه‌اند، مجنونان هشیارند، سینه بر روح گوا دارند، دل و جان را در عشق معشوق برای فنا دارند، مرغان قفس شکنند، باغبانان گل بدنند، ره روان بی برگند، زندگان بی مرگند. سفرشان جز حقیقت نیست، سرمهٔ دیده‌شان جز خاک کوی شریعت نیست.

حران رهینند، سیارگان سموات یقین‌اند. جانِ حُرشان بندهٔ عشقست، زانکه مرغان روحشان قفس جسم بشکست. در باغِ عشق را بسر پیش شوند، دُرِّ دریای عشق را بجان خویش شوند. ویران کنُان سرای طبیعت‌اند، بیخودان راه حقِیقت‌اند، رخش دلشان جز بار محبت نکشد، لب جانشان جز شراب الفت نچشد. عشوه خران بی‌مقصود و استادان بی‌مزدوراند. در ره عشق افسردگی دوراند.

نازکان دلخوشند، مهرویان کَشند، شربتشان جز خون جگر نباشد، زانکه ابر عشق جز اشک غم در دل ایشلن نباشد. شب ایشان همه روز است، روز ایشان هم نوروز است. بطریق خیال دردان خانهٔ جانانند، چه کنندکه جز دزدی نمیدانند؟ طراران یار فریبند، جز درکوچهٔ یار از دست غم نگریزند. سحر نمایان هندند، ازکم زنی درعاشقی جز سحر نمیدانند. خَلقشان جوانمردیست، طریقشان پارسائی و مردیست. در محل طاعت تواضع کنند. اولیا را بحضرت بشفاعت برند.

می‌سوزند و می‌سازند، می‌دانند و می‌باشند. ترنم نوای دردشان، سماع خوش مِزمار مُزیل گردشان، بشَهرود عشق توای آشفته زنند، زیراکه بلبل دردشان در عشق واله، و جان بوالعجب شان بروی یار مایلست. در راه جانان جان و دل بگدازند، تا کار جدائی براندزند در مزکت کوچهٔ یار مناجاتی باشند، در صومعهٔ زهاد خراباتی باشند. هر چندگویی، نشنوند؛ و در عشق یار یکدم نغنوند. ملوکان زمانه را پیش ایشان قدم نیست، زیرا که عشق ایشان از ملک دو جهان کم نیست.

صد دروغ از چاکران یار براست گیرند، و به جان خویش عشوهٔ ایشان بپذیرند. چون مست شوند، از پیش یار بگریزند، و در طلب مشهود ازل خونها دیده بریزند. چرخ جز بار عشق ایشان نکشد. دهر در مجلس دردشان جز شربت غم نچشد. چون بگریند، ابر بگرید. چون بنالند، کوه بنالد. کاینات در میزان عشقشان سبکسار است. عقل کل در ملکت دلشان از بو الفضولی بی کار است.

آوه کنانِ غم زده‌اند، مصیبت زدگان دلشده‌اند. خوردنشان مدد جانست، خفتن شان منهاج ایمانست. با حریف درد عشق دَرِ قمار خانه کم زده‌اند، زیرا که در عاشقی نو آمده‌اند.

یوسف بن حسین رازی علیه الرحمة گویدکه در مجلس ذوالنون رحمة الله علیه بمصر حاضر بودم، و آنجا هفتاد هزار خلق نشسته بودند. در محبت خدای تعالی جل جلاله کلام میراند، یازده تن بمردند. چون مجلس به آخر آمد، عیاری برخاست که او را خباب گفتندی شصت سال روزه داشته بود، و شبانگه جز قشر باقلا نخورده بود. گفت «ای ابوالفیض! از محبت باری بسی یادکردی، در محبت مخلوق به مخلوق چیزی بگوی!» ذوالنون آوه بر آورد، جامه را چاک کرد، برخاست و بروی در آمد، رویش پر خون شد، بزبان تازی می گفت «غَلَقتْ رُهونُهم و استعبرتْ عیونُهم».

این بود حکایت عاشقان که شنیدی. ای در بنا گوشت رنگ سیمرغ ازل پیدا! وای در چمن باغ زلفت صد هزار بلبل جان عاشق شیدا! وصف آن آشفتگان از صفت بیرونست، و در این گفت صد هزار رمز افزونست. رباعیه:

قـــــومی کـــــه بآفــــل نگرایــــد دلشــــان　　　جــــزکـــوی حقیقـــت نبـــود منزلشـــان

وقتـــی کـــه شـــود کـــار بـــر ایشـــان مشـــکل جـــز بـــاده گشـــاده نکنـــد مشکلشـــان.

الفصل العشر فی بدایة العشق

چون جان ساده ممزوج و مطبوع استعداد عشق آمد، قلم فتوی درد از محبرۀ ذوق مداد محبت برداشت، و در دایرۀ دل حروف عشق بر سم مباشرت فعل بنگاشت؛ سطر لایزالی اقتضای لاابالی آمد؛ نظایر «کَتَبَ فی قلوبهم الایمان» مرقوم کرد، تا در راه عشق مذهب عشق هم عشق آمد. از صافِ «و مزاجه من تسنیم، عیناً یشرب بها المقربون»، جوهر جان مرید را جانان صبغ التباس بی‌رسم صرف صفاتیِ داد. لطافت صفات خاص در اقداح اَفراحِ فعل جان بتأثیر آمد، او را تهییجی نمود، بصفای وجد اقتضای طلب کرد.

چون بجست و جوی معشوق درآمد، جوهر فطرت روح ناطقه از سر ارادت در مرکب طلب از رنجوری نایافت کام در بطنان اشباح استرواح طلب کرد. ندانست که آن حدیث بی‌رسم دخول وخروج صفات رحمانی در حواشی حدثانی برون ازگِلِ انسانیست، تا بی‌مکان را عروس قدم بشستی. چون فطنتِ ادراک حقایق در زمان ارادت دستش نداد، رسم عشق او را در آینۀ اکوان و حدثان جمال معشوق نمود. زیرا کَه از امر ربانی در دیدۀ جاودانی پردۀ عروس قدم داشت، از معشوق برسم معشوق محجوب شد. لاجرم این مسکین از نایافت صرف قدم، بدید نوازدگان عدم مبتلا گشت، و روزی ببازار امتحان برآمد، تا مگر در دریای نیستی در طلب جوهر هستی از غم جانان دست و پائی زند، تا ناگه آن عروس طرازی بصفت بی‌نیازی درآمد، و این غرچۀ روزگار عشق چون کردان ابله بروی نگارین جانِ بوالعجبش برُبود، و از سرش مایۀ عاقلی بستند.

و لب جانش را صافی از جام «واشربوا فی قلوبهم العجل برسم تنصر از راه «ثالثُ ثلثة» با تهمت حلول بی‌زحمت امتزاج لاهوت در ناسوت آن شربت داد، و بحلاوت چهرۀ کبریا در رنگ خضاب خلوق «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» سُستش کرد، تا چنین در صف صوفیان عاشق غمهای دل گوید، و بلغتی خوش در حدیث آن عروس هزید اندوه دل جوید، گَهَش اقتضای رعنائیست، گَهَش سر برانداختن از پاکبازیست، گهش در سجود عشق قرائت زند و پازند وسواس محبت از لوح خیال جمال آن عروس خواندن است، که از حومۀ خرمن همم عالیه دزد او باش طبیعت راندن است.

در این میدان، ای جان و جهان! سخت ممتحن و رنجور است؛ با سر زلف کژ و رنگ چشم شوخ تو از حرف حَدَثان دور است. سخت چابک غواصی است در بحر مهر تو، تا از شوراب دریای امتحان اصداف لآلی مشاهدۀ جلالی برون می‌آورد، که در قعر آن بحر عمیق صد هزار نهنگ شهوتست، که همه در نیش قهر زهر «و لقد همت به وهم بها» دارند. در ظلمات طبایع از چشمه‌زار شهوات نفس اماره از عین جمیع که آن را «عین الله» گویند، عارفانه وخضرووار آب حیات خورد، و از سر تنزیه در روی چون تو نگاری مرقعهای غیبی دَرَد. که بسوزن غم جیب غیب دوزد، که به آتش جان از روی غیرت خرمنهای عیب نفس اماره سوزد.

لاجرم عارفان در صدر صحن جان عاشقان جز راوق صفا نخورند، و در جهان حکمت ملازمان صحبتش از روی ارادت در وقت اشتیاق از این آشفته دل به دامن و جیب سر حدیث لطایف مهر برند. اگر چه آشنائی در اصول، در فروغ عشق بیگانه‌ئی: و اگر نه در جهان یک سر انگشت نماندی، که نه آن محل از راه شکر این حدیث با چنین حریفی مسجد سجود تو بودی؛ مگر ندانی که این در مکنون که عهد «و نفخت فیه من روحی» است در صدف فعل خاص در طینت «ان الله تعالی خمر طینة آدم بیده اربعین صباحاً»، چون بنظر تجلی پرورده است، تا چنین دری شده است که از هزار عالم بسر غربال امتحان باز آمده است.

در رنگ صفاء جوهرش بوالفضولان شریعت و خرده گیران طریقت رسم حلول بینند. و الله که ندیدند آن ها که بدیدند! فکیف آنها که ندیدند؟ چنین فرمود در رسم الهام که «اولیاء تحت قبابی لایعرفهم سوائی»، و چنین نمود در سر پیغام که عروسان بقا تحت حجال امتحان بحجاب غیرت قدم محفوظند، و مستورند. گفت «ینظرون الیک و هم لایبصرون»، تا مصون باشد جمال جلال جان جهان آشوب از چشم زخم حساد قهر، تا شارت کرد مر عروس سرای وحدت و خلاصهٔ جوهر آدم را ماه بنی هاشم، شمس مطالع انوار قدم، شاهد مادر عدم، محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه «و ان یکاد الذین کفروا لیزقونک بابصارهم» بیت:

هیچ منمای روی شهر افروز — چون نمودی، بر آن سپند بسوز!

آن جمال تو چیست؟ مستی تو. — وان سپند تو چیست؟ هستی تو.

الفصل الحادی عشر فی بدایة العشق و امتحانه

معلوم رأی جانان باشدکه حال این خسته دل مرغی را ماند، که در چمن باغ سعادت بر اغصان وَردِ دولت ترنمی می‌کرد، و از راه عافیت در هوای انس و حریت پر و بالی بنعت تسبیح و تهلیل میزد، و بر جویبار انس عبادات لآلی ذکر می‌سفت، و هر ساعتی در هوای انس با مرغان مقدس در فضای روزگار راه معرفت می‌رفت. گه از روی اشتباه دانهای اندوه می‌چید؛ گه از چشم عشق روی معشوق میدید، گه با همدمان محبت سر ازل می‌گفت؛ گه از صدفهای علم غیب جواهر حکمت می‌جست؛ گه در حلقهای مرغان خاموش مراقب قربت می‌بود، و از آینهٔ لطف زنگار اندوه می‌زدود؛ گه در چنین زلف یار مأوای خود می‌ساخت، و بر عرصهٔ کم زنان ارادت مهرهای مهر می‌باخت.

این چنین عندلیبی خوش سرای با چندان هزار نوای، ناگهان در دام دامیار امتحان افتاد، و به امید دانهٔ دیدار در خارستان گلستان رخسار آن نگار ماه روی ملازم بزم درد او ماند. گه نگارکنان اندوه از خانهٔ خیال معزول می‌کند؛ گه نسرین حسن از باغ اشتیاق آن دلبر می‌چیند. در این دام بسی کام ندارد، و در این کام بسی آرام ندارد. گه از سر نایافت روي یار، «لن ترانی» می‌گوید: گه از روی امید دیدار و وصل حریف دلنواز از درج اندوه، آیت «لاتثریب» یوسفی می‌خواند.

نه بر درد وی راحمی؛ نه درمان وی را مشفقی؛ نه سوز او را سازشی؛ نه سازش او را غم بری. از بهشت خلوت بخاکدان عشق آمده، و صد هزار رشک مهر با خود آروده. در این تنگنای فقذ احباب همدمی نبیند، در این بیچارگی عشق هم رازی ندارد. گهی که خاموش شود بی تو درد خود با نااهلان از بی‌اختیاری عشق گوید، و هر ذره‌ای از وجود از چمن باغ جمالت خیالی بیند.

لاجرم درخت امدیش بی بر بمانده است، و بلبل عشق او از دفتر خیالت چنین حرفها نخوانده است. با صوفیان صافی در زایه‌های محبت ساخته‌های توگوید، وجامهای پر خون عشق از مهر تو به آب دیده‌ها شوید. اگر لشکر غمهای او به صحرای عشق آیند، همانا که ره قَرْلُغ و یغما بکاروان عشق لیلی و مجنون زنند.

چنین شهسواری در این جهان تنگ به کدام میدان در آید؟ وچنین آفتاب روئی روی آشنائی ازل در کدام آینه بنماید؟ که سطر «ینظرون الیک و هم لایبصرون» بروی جهان آشوب دارد. با آن همه در دو جهان درد آن نگار به سهام مژگان عشق قرین این محزونست، و به همه صفات از راه تهمت برونست، زیرا که صحن صفایش غبار علت ندارد، و در زمین وفا تخم جفا نکارد.

اگر ندانی از هم در دانش، استخبار فرمای، که ایشان دانند رسم تنگدلی، و ایشان خوانند سطر اندوهگینی، تا

بدانی که مردی این جوانمرد در طریق عشق چیست، و این آشفته دل در میان شاهان معرفت کیست. چشم خودبین چنان عروسی ندیدست، و چنان پیاده‌ای در راه وحدت کم دویدست.

بوالعجب همائیست که از آسمان بقا روی به جهان فنا دارد، و از جهان فنا روی به عالم بقا دارد. ببین که در دامت چه مرغیست، که آشیان سیمرغ عرش دانهٔ وی برنتابد، و عروس بهشت از حق جز روی او نخواهد. در نگر که در سینهٔ عشق درجهای سر ذوالجلالی دارد، که اگر از آسمان یک حرف ببینند، مستوری ملکوتی بشوخی عاشقی بدل کنند. جامهٔ آسمان گون دَرَد، و دُرد آسمانیان خورَد.

در صف صوفیان عاشق سر «انا الحق» گوید، و صفات یگانگی از حقیقت سبحانی جوید. که داند رمز این حدیث جز عاشقان؟ یا که خواند این حرف صفت جز شایقان؟ محرمان معانی ازین معنی بیگانه‌اند، و درکار این شوریدهٔ عشق عاقلان زمان دیوانه‌اند. مگر روزی در راه بام کبریا بنعت التباس جانان بجانت برون آید، و از کنگرهٔ تارک کیوان ازل به آینهٔ رؤیت سایه اندازد، تا چنین صوفی مستور در راه شریعت متواری کند، تا چنین رازها از آن حرف رمز عشق بازگوید، و چنین درجها با اهل صورت بی اختیار بازخواند. رباعیه:

این آن سخنست که بنده دوشت گفته است — پنهان ز همه خلق بگوشت گفته است
امروز همه شهر حدیث من و تست — این راز مگر حلقهٔ گوشت گفته است.

الفصل الثانی عشر فی لزوم العشق و تأثیره

اعلم ایها الممتحن بالعشق! که عشق تخم فعل قدیمست در زمین دل به آب صفای صفت بر لذت اسرار آورده، و عروق جان جان در شفاف قلب اصلی از صوافی صفت به وسایط فعل آب خورده. این شجر بیخ مهر درگل آدم دارد، و سر سوی آسمان قدم دارد. «اصلها ثابت، و فرعها فی السماء». همیشه بردهد، و در حرکات انفاس عشاق ثمرهای الفت و محبت و لذت و حکمت دهد، تا بدان بیاسایند.

مبارزان قلوب وشهسواران میدان غیوب «تُؤتی اُکُلها کلَّ حین باذن ربها». دل گم شده شمع خدایست، که در لگن صورت به تأثیر حواس و طبیعت محکم است. روح قدسی نور آن شمع دان «یضیء و لولم تمسسه نار». لگن محاذی قبلهٔ قدمست، از شموس ازلیات و انوار ابدیات نورگیرد، و حقیقت نور حقیقی بوسایط حدثان از قنادیل حکمت غیبی پذیرد.

سلطان عشق را مفرح دولت مهر الهیست، لیکن در مجمرهٔ جان انسی از روی انسان سوزد، وخیاط حکمت آن جان بوقلمون را جلباب نور صفت دوزد. گاه گاه در زمان عشق معشوق ازل در عشق انسانی برآید به تجلی جلال ازکل روحانی. تو ندانی که این حدیث چه بوالعجب نامه‌ایست، تا بعد ازکشف عین الله در ظهور فعل خود را به رسم آلاء و نعماء در پوست حدثان به عارفان نماید، تا از راه حدث در عین قدم آورد، زیرا که برتبت حدث از منزل حدث حرکت نماید.

اگر چه قدم او را به قدم رساند، مزدوران افلاک آسمان اسرار در شور لاابالی بریاحین حسن انسان بیاسایند، زیرا که نردبان پایهٔ آسمان ازلست. بد خوئی مکن. ای ترک رعنا! چون مجمرهٔ عود فعل خاص در روی تست، و شراب الفت شاهد قدم در قدح جان پاک تست. این صوفی مستور از صرف توحید در این منزل مهجور است، و در امتحان عشق تو رنجورست. در عزت خانهٔ «انما اشکو بثی و حزنی الی الله» منتظر جمال یوسف جاهیست. مصرع:

زیرا که در آن شمع زمان نور الهیست.

قبلهٔ جان شدی، تا در خوردِ جانان، جانان شدی. جان را از جانان مججوب جهان مدار، که جان بی جانان نتواند بود. جان از عالم جانَ آسیب عشق تو دارد، تا در اوراق ورد صفت در باغ روی تو نو عروسان تجلی مکشوف بیند. جان جان آفرینت در جان جان نهانست. تو بگو تا در میان دو صفت این حدیث کدامست، بیت:

گــه جــان نشــان تســت وگهــی تونشــان جــان جان خـاک تست وخـاک ره تست جـان جـان
گــر هــیچ دیــده صــورت جــان را اثــر ندیــد اینــک بلعلهــای تــو پیــدا نشــان جــان.

گه در تخم مرقع آشنایان در کوچهای غم تو، در سر ازل مناجات کنم، و به رسم ترنم از روی عشقت با مغنیان مجلس خاص ملکوت مباهات کنم، و رد دائرهٔ انسانی دم ربانی زنم، و درکارخانهٔ حکمت خدائی در کارگاه انسانی ابریشم حلهٔ نیم کار آدم تنم. گاه در زمان شوق از شرق جان به خاک راه جانان مفرح آمیزدم. وگاه گاه از روی غیرت جلالی حق قفس روینده به درگه نفسِ گوینده بر آویزم، تا در بازار ربانی آشوب اوباش طبیعت انسانی نباشد.

زیرا که مشهود سرای ازل و عرایس مشاهدهٔ ابد از نخاس خانهٔ غیب روی عفت به بیگانگان طبیعت بنمایند، و از صاحبان دل در تهیج اسرار عشق بکابین وصفایف جنان قرب جانها خواهند: از این مرید بی سرمایه مرغ وحدانیت آشیان جان بی زحمت خواهد، تا باز فردانی در آشیان جان روحانی درآید، و به منقار نور کبریا هر چه جز خدا برباید. شوخ دیده‌ای دارم، چون دیدم آنچه دیدم، و آنگاه او را در این بینم. بیت:

چـــون خـــدایت بـــه دوســـتی بگزیـــد چشـــم شـــوخ تـــو دیـــدنی همـــه دیـــد.

الفصل الثالث عشر فی تربیة العشق

اعلم، ایّها الحبیب، که چون خواست الله تعالی بارادت قدم تا جان جانها از روزنهٔ قدرت بنماید، مر اهل استعداد عشق را جواهر طینتشان بعد از اصفاء جان به نور محبت صقال داد. اشباح و ارواحشان به معجونات شریعت زبدهٔ «و نفخت فیه» به مباشرت عشق تهذیب داد، تا صورت به جمال فعل مزکی شد، و جان به تجلی جلال قدرت از غیر او جز وسایط عشق در عین الله که در آن منزل غیرکفر است مبرا شد.

ارواح را بمیاه قاموس ازل بنعت «الست» تطهیر داد، و بذروهٔ علیا بالای اکوان بشرف «وصورکم فاحسن صورکم» بر مقربان قدس صورة و معنی تفضیل داد. فرمود «لقدکرمنا بنی آدم» عاجلشان در بحر لطفیات و بر قهریات بُسُفن و مراکب اسرار به تأثیر جذب ارادت به جهان جاودانی کشید، و از راوق مشاهده در کؤس مکاشفه و اطعمهٔ لطایف بر موایدِ دولت معارف در این تنگ خانه از عالم جاودانه شربتها و نعمتها داد، تا «و حملنا هم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً» نعت ایشان آمد.

چون مهر مهر نقوش خاتم ملک اعلای معرفت شد، صبغ قدوسی از خُم سبوحی در جامهٔ ایشان زد، تا یکرنگ شدند در ره مقاصد جان آشفته بنعت طلب جانان در صور کاینات؛ حقشان در عبودیت مهل فرمود، تا داد تزکیهٔ حال از ره شریعت و حقیقت بدهند، تا در آن قانون آدات عبودیت به درگاه ربوبیت به جای آورند، تا در مقامات قبل الحالات جمع کنند.

آنگه چون صفای ذکر به رسم معامله در شغاف قلب ایشان رسوخ یافت، اقتضاء طلب مشاهده شد. حق بعنایت قدم لا داخلا و لا خارجاً از جمیع اکوان به جان ایشان بلکه به صورت ایشان در حقیقت متجلی شد. علی الخصوص از دائرهٔ وجود انسان جان را از فیض رحمان داد، تا خُلق قدم در خَلق به رسم عدم بدیدند، واز آنجا منزل عشق لایزالشان پیدا شد، زیرا که از قدم به قدم حدث را راه نیست. اگر چه گویند «بتوان رسید»، جز به

تربیت عشق حدثانی به عشق رحمانی نیست نتوان رسید: الا در یک منزل که آن را شهود صرف قدم گویند، که از رسم حَدَث بیرونست. و آن منزل خواص انبیا و رسل و اصفیاء معرفتست. هرکه از آنجا قدم بردارد، در وسایط او را منزلی نیست، و این در احوال ایشان نوادریست.

بسی نپاید در این حال، و جمهور سالکان حقیقت این منزل در حقیقت وطنات دارند، و در صف ره روش خطرات دارند. لیکن اغلب احوالشان از راه افعال خاص است، که در مبادی ظهور حق بنعت جمال انسانیست، که اگر عین تنزیه بابتدا بنعت عشق روی بنماید، در مشاهدهٔ ربوبیت قبل وصول العبودیة، تکلیف شریعت برخیزد، آنگاه احکام باطل شود.

و این قطعه ایست از علم مجهول، که در اوراق صحایف قدس نزد اهل قدس مشهور است، و آن نقوش در لوح محفوظ نیست. اگر در آدی مکاشفان غیب را بعضی و ثبوت یابد اقتداراً، غیرش محوکند، چنین نمود «یمحو الله ما یشاء ویثبت» مراتب عشق الهی را. آنچه سالکان طریق حق را در بدایت از عشق انسانی برخیزد، آن تربیت اولست، تا مبتدیان را در این منزل طریق شریعت عشق ازل در آموزند، و متأدب شوند در منزل اعلا به آداب بدایت، زیرا خلیل صلوات الله علیه از ره ملکوت به دریچه‌هاي فعل درآمد. لاجرم او در واقهٔ رَشَد نبوت اگر چه در عین الله شرک بود، آیات را نشانه کرد؛ از سرعت طلب و هیجان شوق می‌گفت «هذا ربی». از آن چنین آمدکه اگر عروس جلال کبریائی به رسم حدثان روی بدان مهتر نمودی، در منزل طلب چون موسی عمران در حق محو شدی، و او را طاقت رسیدی، چنانکه گفت «تُبتُ الیک».

و دانند اولو الالباب معرفت که حدث را طاقت صرف قدم نباشد. مقصود حق آن مرید را در مبادی تربیت بود، که در عشق انسانی احکام عشق ربانی پیدا می‌شود، و آن لزوم جانست در مقامات ایشان را: بعد از احتراق اقتضاء خوف معشوق کند، و رجاء معشوق، عبرت و عثرت و زفرت، تخریق، تمزیق، ترقص، تصفیق، نشاط، وله، هیجان، هیمان، حیا، فناء، سلوت، تلاشی، بکا، ضحک، نطق، صمت، و جمیع اوصفا عشاق ایشان را پدید آید. و این پرده‌ها از جنگ جان به زخمهٔ توحید در منزل تفرید ایشان نزد مشاهدهٔ حق زنند. و هر چه ایشان را در آید، در آن منزل اعلا بازیابند؛ متمکن و محقق شوند.

یا حبیبی، چگویم که در طرهای طرارت چه اذیال صبح مکاشفتهاست، و تحت اوراق وَرد خدت چه شموس و اقمار مشاهدتهاست! در قامتت این سوخته دل را در منزل عشق قیامتهاست. چون به خرامی، شهوات نفسانی از جانم برون رانی، و آنگه در تبختر حوراء جنان قدس در جلباب خودبنمای.

ای عاقلهٔ عقلای عشق، ای شراب جام یکتایی در خم تلبیس التباس، ای نقش کژکعبتین عرصهٔ امتحان ذوالجلالی، ای غلط مریدان در مبادی، ای ریحان عارفان در عالم بی منتهایی، ای خوشی دلخوشان محبت سرو بالای تو، ای آینهٔ جمال قدم چشم رعنای تو! بیت:

خیـــــز و بنمـــــای عشــــــق را قامــــــت   کـــــه مـــــؤذن بگفـــــت قــــد قامــــت.

ای پر آشوب از دست نقش در بازار صفاء تو اهل صفوت شوخی و خلیع العذاری، ای کیمیای جان در جزع لعل رعنای تو، ای سرمایهٔ دل خردمندان در طلب حقیقت به مطالعهٔ آیات تو، ای خلف خلیفهٔ اول در سرای نیکوان با معرفت، ای نکتهٔ فلسفیان، ای رمز عشق در مداوات جنون محبت در دیوان طبیبان، ای سکون اطفال مهد اسرار، و ای شموس حقیقت انوار، در آی در میادین جانم، تا به ترکی گوی ایمان به صولجان عشق از مقطع حدثان به «ایدناه بروح القدس» بگذرانی، و حلل کارخانهٔ رسم آدم بر تن و جان از شوخی بدرانی.

الفصل الرابع عشر فی نزول العشق

اعلم، یا حبیبی، که چون طیرا انس که روح ناطقه است در قفس دل به معاشرت عشق در کون صغری که جسم آدمست پروازکند، و سر حقیقتش به تفاضی عشق در بطنان غیب صورت به حرکت درآید، تا دل عقل را به طلب جانان اعلام کند، اوباش طبیعت ملازمان خلیفت را در جسم و جان خفته بیند. به خلوت خانۀ عقل کل درآید، پیش مهد دل در پائین سایۀ الهی نشیند، که آن سر خلاصۀ حدثانست که مرد را امیر حاجب وخلیفۀ خاص روح خوانند، و به ترنم طلب آن زادۀ سرای ازل را از خواب فطرت بیدارکند، و با او در عرصۀ دل به خلوت خانۀ مهر کبریایی هم نفس شود ،و با او شرح اصوات جَرَس «الست» بگوید، تا طبیعت خلیفت انسانی و روحانی را در طلب سفر عشق به کار درآورد. سالکان سرای طبیعت را که حواس روحانی و جسمانی اند بعد ازکمال استعداد از نزول عشق خبر دهد، تا آن خلیفه با عروسان خلیقت در تحت قبّۀ کون صغری مترصدکشوف صدمات سلطان عشق شوند.

همگنان عالم علوی و سفلی و مَلکی و روحانی و ربانی و جسمانی و حیوانی با استعدادکمال فعل قدرت و مباشرت عشق را استعداد یافته، لکن از منقار شاهین عشق بیخبر، تا ناگه سر ازل تقاضی کند از حقیقت خدائی که این خام جوهر انسانی را خلعت استعداد عشق ازل بپوشی، تا ناگاه عرایس تجلی در شموس خانۀ وجود انسانی بنعت کشف نقاب فعل در آینۀ قدرت دریدن گیرد.

و آنجا جان صورت و معنی متحرک آید به آثار نفخات عشق و جذب سلسلۀ ارادات، تا لشکر توفیق کل گل انسانرا در آید ا زره تحقیق، تا مرد را شایستۀ مجلس خاص عروس قدم کند. لابد ناگهان این صوفی از رباط سموات ازل ببازار ابتلا درکوچهای شیراز برآید. ازکان علم مجهول در مکتب شریعت مقلد حقیقت شده، متقلب قلب ارادت قدرت سرگردان مشیت مشغول صفت باشد.

نداندکه غلمان صفاتی در تحت ملاحف التباسی از حجرۀ خاصیت گل آدم بیرون خواهند آمد، تا ناگهان از مرقع مراقبه سر بر آورند، و چشم جان در چشم صورت آمد؛ در عالم مقادیر بنعت جانان نظاره می‌کرد. ناگاه از کوچۀ خرابات فعل ترک خانقاه قدرت به چادر شب عصمت برون آمد، و بدیدۀ بی دیده در خیال دیدۀ جانش مکشوف شد، تا لاجرم در بازار تقلید شریعت وکارخانۀ خلیقت از تأثیر نزول عشق به ترکان تجلی غارت جان و صورت فرمود، زیرا که قابلۀ مادر آدم بود، که از ره افعال به کوچۀ کشف قدرت برآمده بود، تا از ملکوت حقیقت عرایس مشاهده در طبع خلیقت بنعت «وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض» روی بنماید، تا ناگه به رسم نطق نبوی محمدی صلوات الله و سلامه علیه مفرد از تشبیه و حلول و نزول، گویدکه «رایتُ ربی فی احسن صورة».

چون در درج متشابهات حرف مشکل التباس «خلق الله آدم عی صورته» خوانده بود، و خلیل وار صلوات الله و سلامه علیه در آسمان ملکوت فعل عروس قدرت در آینۀ فعل دیده بود، لاجرم روح نو آموز ازل رعنا در عشق بذروه‌ئی که پایهای صورت انسانست، سر از مغازۀ دیدۀ رسم صورت آدم بیرون کرده، آیات مجهول را نشانۀ عروس قدم می‌کرد، می‌گفت: «هذا ربی».

ناگاه نیران کبریا در شمع روح زد، و او را از نور ذوالجلالی فیض سناء مشاهدۀ ذات پوشانید، تا «نور علی نور» شمع الهی در شهر صورت ساکنان طبیعت را منورکرد. چون سهام نور مشاهده ازکنانۀ فعل خاص ترکان تجلی برکشیدند، و در اهداف معانی آدم زدند، در هر منزلی بهر معنیی نشان نقاذ حقیقت عشق یافت. همه را اسیر منت عشق دید، روح را بر چنین صفت از رنجوری عشق رهین محنت دید. عقل را به شمشیر عشق پی کرده یافت، دل

را به زخم سنان عشق مجروح یافت، نفس را در بیابان مجاهدهٔ عشق در دست لشکر عشق اسیر دید. بازار عنصر و حواس صورت نزد عناصر و حواس ظاهر و باطن پریشان دید، فهم گریخته، عقل یاوه، وهم مضمحل شده، حسن اصلی با فطرت انسانی از دیوانگی عشق روح بهمدیگر مختلط دید.

به یک کشف نقاب خدائی عالم اجسام و عقول ونفوس و ارواح سلطنت عشق به هم دیگر برآورد. قوله تعالی «قالت ان الملوک اذا دخلوا قریةً افسدوها وجعلوا اعزّةَ اهلها اذلَّةً وکذلک یفعلون». بعد از این آشوب جانان از جان مختفی شد، و این شهر پر آشوب به سلطنت عشق مشمر بگذاشت. هر زمان از راه اشتیاق این خلیفت خدای به حرکات درآید، و در بیابان اشتیاق هر لشکری از حواس ظاهر و باطن به امیر حاجب عشق نزد سرای جانان فرستد. جمله گریان و نالان و سوزان و خروشان، روح مشاهدهٔ صرف در روی آن ترک خواهد.

عقل الهی در حلاوت مشاهدهٔ آیات نماید. نفس را خرمن تهمت شهوت به آتش عشق بسوزد، وبعد از تزکیه در عشق جانان هم رنگ جان شود. وهم خبر جانان به جان آورد؛ فهم به زورق آیات استنباط حرف عشق کند، خیال روحانی با عشق غریزی هم کتاب شوند، و جملهٔ صورت مشاهدهٔ تجلی از دفتر آیات در خیال انسانی به صورت جاودانی تزویرکند.

دل بسواقی عین الله در دریای فعل شود، و به لذت تجلی اندوه جانان خورد. سر حقیقت جوهر آدم در وطنات جان با عشق معشوق متحد شود، و حواس باطن به نزول عشق از ابتلا بیاسایند، زیرا که اطعمهٔ الفت قدم از رضوان عشق در جنان جان بخورند. حواس صورت از راه طبیعت در نخاس خانهٔ فعل شهوت جسمانی و روحانی مسترق باشند.

در این بازار بهر دستی جوهری، و در این کارگاه بهرگوشهٔئی از سر قدم کشوری. گه ترکان عشق سر نفس کافر بردارند، و دیوان شریعت در سرای طریقت بغارتند. گه ره تقلید فرو بندند. گه دروازهٔ عبودیت بگشایند، و در منزل شریعت هزار بار در هر طاعتی روی معشوق بنمایند. گه معراج جان در عشق پدید آید. که معشوق را بی تلبیس التباس بینند. گه از خود بیزار شوند. گه معشوق را باز نیاوند.

گهی گریان، گهی خندان، گهی سوزان، گهی سازان باشند. گه جوهر طینت آدم را به آتش محبت بسوزند. گه با ترنم نوای ازل بسازند، گه در سُکر، گه در صحو، گه در محو. گهی در قبض، گهی در بسط، گهی در خوف، گهی در رجا، گهی در فراق، گهی در وصال. نه در فراقش منزلی، نه در وصالش محلی. این چنین عاشقی را حق در این جهان به مدارج عشق انسانی به معراج عشق رحمانی رساند، زیرا که در باغ عشق هم عشقست، و رسم آن عشق از دفتر این عشق توان خواند.

این ره امتحان عشق عشاق ازلیست، تا بر این صراط چو موی که حلاوت عشق انسانیست، به بالای دوزخ طبیعت بنگردند؛ به بهشت مشاهدهٔ ازل نرسند، زیرا که فضا مقضی آمد. چون عشاق را از قرب عروس قدم تاگریز آمد، فرمود «و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتماً مقضیّاً» لکن «باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبلة العذاب»، زیرا که دیوار سرای طبیعت با سور شهرستان ازل بسته است، و از این سوی نیران امتحان، و از آن سوی مشاهدهٔ بی نشانست.

چون مذهب در طریقت از عین الله عاشقان عروس وحدت را به شفقت الهی چنین صادر شد، لاجرم، ای شمع طراز! این صوفی مستور را در عشق رعنا کردی، و در شور شوق جمال خود در کوچهای غلط کم زنان کج با زمحبت شیدا کردی. ای آشیان عنقای مغرب عشق ازل! این مرغ دردناک را در وَکران سیمرغ صفت با سر مشاهده هم قران کن. ای ماه خوش روی! این سوار فرسان تصوف در میدان انس با خود هم عنان کن، تا به بینی از جا پر شورش آنچه رضوان در جنت مأوی ندیدست، و از سر جانش رمزهای حقایق بشنوی، که گوش

پاکان ملکوت نشنیده است.
ای در چنین زلفت جانم را در شب هجران جمالت هر دمی صد هزار صبحدم تجلی است، وی در جهان جانم از جمالت دلم را هر زمان با نور صفت صد هزار تدلی است؛ منزل «دَنَی فتدلی» روی جهان آشوب تُست؛ «قاب قوسین» مشاهده در میان جزع لعل نوشین تست؛ گه که درکشف جمالت روحم «لااحصی ثناءً» گوید، و از جان پاکت سر جانان ازل جوید. ای ناقهٔ مشک صفت! و این بزمگاه رزم آوران معرفت! مگر ندانی که حد تنگدلی تا کجاست؟ و منزل جانان از جان کجاست؟ ورقی از دردم بازکن، تا حرفهای علم مجهول بینی، و از آن عشق خوشم بی زحمت وسواس طبع درنشان بی نشان دانی. چگویم! این حدیث سر خواجگان معرفتست، این رمز هم ایشان دانند، و در تنگدلی نایافت این حروف هم ایشان خوانند. بیت:
سریســـــت نهــــان ز همـــــت آدمیــــــان   آن را کــــه نمودنـــــد، بریدنـــــد زبـــــان.

الفصل الخامس عشر فی الطریق العشق فی القلب العاشق

اعلم یا اخی زادک الله معرفة العشق که بلبل عشق چون از شاخ گل صفت برخیزد، و به دریچهٔ بام ازل بر آید، عصمتش جز در قفس جان مقدس نباشد. که در صفت فعل برآید، گه در خالص صرف درآید. آنچه مصفاست از لباس حدثان، بی حدثان در حدث درآید. آنچه ممزوح بسر فعل باشد، به لباس حدثان درآید.
مع الحدیث، چون انوار جمال از عین الله به آئینهٔ روی آدم داخل شد، جان آدم در آئینهٔ آدم نگرد، و صفات خاص در فعل خاص بیند. لاجرم سر استعداد یافته، به صفاء نظر خاص در مشاهدهٔ آن شاهد مست و عاشق شود. آن حدیث که جان جان انبیاست، و قوت جان اولیا وغذای جان ملک، و بسر جان عاشق مباشر شود؛ حقیقت جان با عشق جانان یکتا شود.
جان عشق با جان جانان از فرط تجلی و نعت ظهور بسر سر متحد شود. جهان جان به اشراق جان عشق از غیر عشق مطهرکند. اخلاق بشری از بشر به ملکی مبدل کند. از طبع خوی، طبع عشق یار بستاند. عقل ساکن را براوق عشق در خلوتخانهٔ دل از غیرت جانان در طلب جانان بیخودکند. دل را ا زمعانی عشق عشق پرکند، تا مسامیر عشق محترق به آتش عشق به دل عاشق فرو برد، و عروق دل از شهوت عشق در روی جانان میان جان مهذب کند.
جوهر اصلی که کل دلست، درگل دل هم رنگ خودکند، ونجوی عشق برآرد. بعد از تهذیب سلطان عشق در مسکن عشق خوش بنشیند. عقل طبیعی را با نفس حیوانی از زمین دل به زندان طبیعت بیند مجاهدهٔ عشق برنهد، و زمین «واشرقت الارض بنور ربها» در این جهان التباس بنور تجلی طور قدرت منور و مصفاء کند. اعوان شیاطین که تخم وساوس ممزوج به تخم شهوت در زمین طبیعت می‌پاشند، تا حنظل کفر و ضلالت می‌رویانند، لاله‌زار وگلزار عشق در جان عاشق تباه می‌کنند، و از حواشی عرصهٔ دل برانند.
روح خندان از فرح یافت جانان در مزار دل روی نماید، در هوای انس دل پروازی کند؛ دل و عقل را بنید پای بند عشق برنهاده، و در وادی طلب اصول در فروغ افکنده؛ از راه اهلیت در بساتین دل فرو آید. صیاد عشق آن عندلیت خوش سرای را به بانگ جرس عهد «الستُ» و دانهٔ سر «ونفخت فیه من روحی» صیدکند، و در قفس دل به منزل عقل در خانهٔ درد ملازم بیت احزان عشق مقیدکند.
چون شاه عشق شهر صورت با شهر دل از غوغای غیر عشق منقی کرد، مکان جان و دل و عقل به منازل و مراقد و مراحل انوار عشق بیاراید، و طریق تربیت از عالم طبیعت به جهان عقل به سیر همم منورکند. این سه لطیفه را

نَجْوی یکدیگرکند، تا بی زحمت انسانی به رنگ روحانی در لباس ربانی برآیند، و در شهر خدای در روی نگارین جانان ازل بنور افعالش بجویند، و از وسایط ربوبیت سیرکند، و عقل را مقام پدید آید، و سیرانش مهیا شود.

دل را احوال پیدا شود، و ازکؤس افعال شراب ربانی باز خورد. روح را مدارج معارف پدید آید. سر را معارج توحیدکشف شود. از این عالم که عین افعالست، به عین صفات سیرکند، و از صرف احوال حقایق طریق مشاهده آموزد. این آنگه شودکه راهرو در بدایت عشق انسانی طلب عشق ربانی کند، و در این عشق خوش سیر در اندوه مشاهدهٔ حق کند. و هر دم در این دم لباس افعالی از سر عشق جان جان در بزمگه این عشق نزد عروس پنهان قدم بر می‌اندازد، تا آنگهش این عشق مسلم شود و اگر نه در حرف عشق از حرف عشق کافر شود، و به حقیقت عشق هرگز نرسد، زیرا که هرکه گرَو خودشد، از روی نگارین عشق و معشوق معزول شد. مگر ندیدی که آن ترک رعنا دلم را چون غارت کرد، تا بدان حدکه دزدان طبیعت را به دست زنگیان زلف عنبرینش داد، تا در تحت اوراق گلستان رویش سر از تن آدم برداشتند؟ مگر ندیدی که رنگ چشم شوخش به جان آشفته در طلب جانان از نایافت دیوانه شراب مفرح عشق چون داد؟

چون لطایف کلامش بشنیدم، رقاصان غیب در میان مرقع پوشان ازل به بام کشور ملکوت با عروسان جبروت و راء حظیرة القدس بدیدم. چون در چادر دلربایش نماز شام درکوچهٔ غلط بیافتم، درد فقدان در عین وجدان با ملکوتیان جان بگفتم. در حال میان نوحه گران اندوه زهرهٔ اسرار را چنگ زنان نوحه گر دیدم. بیائید، تا در آستانهٔ آن ترک قفچاق لشکر وسواس عشق ببینیم، که با لشکر جمالش در میدان هجر و وصالش، چون برمقدمهٔ خیال شکسته‌اند، و جهانهاء سلامت بغارتیده‌اند.

دریغا زهاد! اگر استعداد عشق داشتندی، در پیچ مقنعهٔ زلف یار ترکان تجلی بدیدندی، که چون جان عشاق به چوگان سلب در میدان اصطلام می‌زنند، و ازکنج سر انسان به گنج خانهٔ قدم رحمان چون می‌برند. چگویم: دولت یافت در دایرهٔ «صورکم فَاَحسنَ صُورَکُم» است، چه می‌شنوی: لذت محبت خاص در جام عصمت آن ترکست. مگر ندانی که این قبه‌ای که صورت آدم است، به رنگ آن دم که نفخ اولست؛ قبهٔ جان اولیاست، که به لباس ملامت در بازار سلامت از اغیار محصون و محفوظ آمد. بر خوان سر الهام در زبان سید اهل پیغام علیه الصلواة و السلام که «اولیائی تحت قبابی لایعرفهم سوائی».

تا تو را دیدم، ای ماه آسمان قدرت، ای ترک بی شفقت، از قبلهٔ رسوم برگردیدم، و روی جان به قبلهٔ خاص که در فعل خاص است، آوردم؛ که در آن جهان قبلهٔ شریعت و حقیقت یکرنگست. اگر ندانی، ازکتاب مجید بر خوان «فأینما تولوا فثم وجه الله». بما نمای روئی که خلوق چهرهٔ ازل دارد، تا ترکان یغمائی را در عسکر صفاء عشق چاکر باشم. بیرون آی ازگل انسانی، تا به روح روحانی طراز شعر ربانی ببینیم. بیت:

بنمـــــــــای بزیرکــــــــــان دیوانـــــــــه در مصـــــحف باطـــــل آیـــــت حـــــق را

الفصل السادس عشر فی بیان مقامات العشق الانسانی و ترقیها فی مقامات العشق الربانی

اعلم یا اخی رباک الله بغداء العشق که چون عالم جان از غیر عشق به عشق آسوده شد، و از هوای دل غبار حوادث به طوفان عشق مضمحل گشت، و مرغ روح ناطقه که به بانگ «الست» سر مست مشاهدهٔ بقاست، با طیرانش عشق از منقار شاهین قدم دانهٔ الفت حقیقت در وَکران دل گرفت، و پای بند سر فعل گشت، بی علم و جهل در این کارخانه که عشق انسانیست، وی را منازل و مراتب عشق پدید آید.

اول منزلی از این منازل فوز استعداد است؛ دیگر هیجان صفت؛ دیگر الهام خدعت؛ دیگر نور دیدهٔ اصل در دیدهٔ صورت؛ دیگر رعونت طبع؛ دیگر ترصد بی اختیار؛ دیگر ترقب با اختیار، که آن از ساده دلی، و این خوشدلی است؛ دیگر التفات؛ دیگر لحظات؛ دیگر طرب؛ دیگر بصر؛ دیگر رویت؛ و در این دم بهَتت دلست؛ تحیر عقلست، جوشش سر است، لذت روحست، تروح طبع روحانیست، انس طبع جسمانیست؛ دیگر تخیل خیالست، دیگر تحفظ خیال روحانیست. اشکال و حروف ربانی جهان صورت را در این دم اضطرابست؛ جهان معانی را در این رؤیت احتراقست.

دیگر سلب است، و در سلب طلبست، و در طلب هیجانست. دیگر ماجرای وسواس خاطر است؛ دیگر تحیر وطنات دلست، خوف از عالم شریعت است، زیرا که او در عشق نه بصیر است، تا در آن منزل بود، جرأت نیست، نداند از سادگی که جهان رسوم و تکلیف و تکلف است. دیگر بیکاریست: دیگر قبض است از نایافت ممزوج با نشاط این یافت: دیگر مشورت با یارانست؛ دیگر خاموشی از خوف محبت ولذتست؛ دیگر از هیجان عشق پرده دریدنست.

آنگه طلب احوالست، تفحص معشوقست، مخافت مهلکت است، جست و جوی در بیخودی، گفت وگوی در بیدلی؛ خود بداندکه باز رستن نمی‌تواند. آنگه جانان را به حقیقت طلب کند، و به در خانه‌اش متواری شود، چون کاروانی که مرکوب گم کرده، چون آشنائی دل افکنده، مستنشق نفحات دوست در کوی دوست، مرهون جمال روی دوست بمانده، استخبارکنان شوریده، خان و مان برانداخته، از درجهٔ عافیت افتاده، میان بیم و امید ترسان و لرزان، و از وُشاة و رُماةِ خانگاه معشوق هراسان، تا ناگه در حرف غلط خدعت نگرد، وحیلهاء وصول جانان اندیشه کند، اُفتان و خیزان لذت و بلا در پلّهٔ میزان خوف و رجا از ریاح وفا و جفا مضطرب باشد:

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان   این توانم که بیایم به محلت بگدائی.

خود را به مکر در اصطبل دوابش وخربندگان ولایتش چاکروار در بندد، و به حیل فالگیری و دارو فروشی و آئینه‌گری در کوچهای وی گذر کند، تا ناگهان خود را به حیل پیش چاکران خانه‌اش معروف و مشهود کند، و همگنان را بندگی کند، بیت:

خود را به حیل در فکندم مست آنجا   تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا

یا پای رساندم به مقصود و مراد   یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا،

تا روزی به دهلیز جانان جمال بیند، و در حسن و جمالش بماند متحیروار. از روی حیل با آن مکار سخنان کج گوید. یار پر معنی در حروف کجش حرف عشق بشناسد «و لتعرفنهم فی لحن القول». چون بداند، ازو پنهان شود، تا او عشق را خوش خوش در میان شود. تا بدین جایست سیر مقامات.

دیگر در سیر احوال شود: اولش هموم است، حضور در حضور، سوزش در سازش، نغمات در نغمات، و طنات در وطنات، هیجان در هیجان، بیخوابی در بیخوابی، آشوب در آشوب، بیکاری در بیکاری. چون عشق محکم شد، جان و دل را عقرب عشق نیش پرورد زهر زد. بُکا در بکاست، حزن در حزن، بی بکا ضحک، با بکا ضحک؛ با هیجان از سوز رجای بی بکاست، ترقی عقلست در منهاج معاملات، صمود روح است به معراج مشاهدات.

در حالات قرب جانست، قرب عقل، درد دل، آوه ابراهیمی است، زَعَقات موسوي است تخریق ثیابست، رقص و تصفیق، گفتن و در بدن، خوف حقیقت است، و در خوف فترت طلب نیست. رجای کلیست، و در آن صولت و جرأت نیست. بعد از این اسرار شرب محبتست، در د اشتیاق است، شور عشقست، بدایت مشاهده است، و از آن این اشکال بر می‌خیزد؛ خطابست، و سلب جان که از راه بی عافیتی در آید. بعد از این تأثیر وصلست، و در

وصل حیاست، خوف با رجاست، خوف بی‌رجاست، رجاء بی خوفست، قبض اصلی در بسط اصلی، یافت مشاهدهٔ کلیست. عرفان افعالست، عرفان صفاتست، عرفان جوهر ذاتست، عرفان اخلاقست. انس کلیست، انبساط کلیست، امن است، حکمت، معاشرتست، مباشرتست، مسامرتست، مناجاتست، خلوتست، یکتائیست، در عین قهر فنا شدندست، در لطف باقی شدندست.

این هر یکی به صد هزار اشکال در ولایت این صفات عشق انسانی از اشکال افعال در دور افلاک زمان عشق در صفات عاشق تأثیرکند، تا عاشق استعداد یافته، در عین کمال عشق انسانی به بدایت عشق ربانی رسد، و آنگاه آموزگار عشق از این صفتش بستاند، و بر مراکب افعال به جهان جلال قدم برد، تا ازلاً و ابداً در حضرت جبروت با ملازمان ملکوت در آداب ربانی بر بساط در عین مشاهدهٔ جاودانی متمکن شود.

اینست مرکب های آن عالم، هرکرا هست. اینست نردبان پایهٔ عشق ذوالجلالی، هرکه داند؛ چنانچه این غریب شیفته دل؛ گفت: «عشق الانسان سُلَّم عسق الرحمن». هرکه را دادند، دادند؛ و هرکه داند، داند؛ تا به طرف جدار خانهٔ خدعت آن ترک چینی دیدم، بسهام مژگانش از غیر عشق ببریدم. غرایب اشارتش این صوفی رنجور را خانقاه مراقبان غیب جمال متواری کرد.

مپندارکه این درد را حاصلیست، یا در آن رنگ ما را منزلیست. این رنگ از رنگ بوقلمون افعال خاصست،که در آئینهٔ فنا جمال بقا می‌نماید. هان هان! که در این آتش جبرئیل جان بسوخته است، و سلب غم در عزت خانهٔ عبودیت بدوخته است.می‌پندار آن ترک که این پردهٔ اوست. نداندکه او خود پردهٔ ماست، و بدین حدیث درد ما گواست. لابل نه اینست، و نه آن. آری! عشق جاودانست. ساعتی در شبی به خانهٔ غمگینان آمد، و ما را در عاشقی هم رنگ خویش کرد، تا لاجرم اقدام جان در خطوات سر ورای افلاک کون آمد. بیت:

دوش منبـــــــــودم و نگـــــــــارم بـــــــــود و زفلـــــک برگذشـــــته کـــــارم بـــــود.

الفصل السابع عشر فی خلاصة العشق الانسانی

اعلم یا اخی زادک الله فهم القاء السمع که چون شموس و اقمار افعال در ابراج افلاک جان بسیر حقیقت درآمد، نقطهٔ زمین دل که مرکز فلک عشق است بدورانش بین اطباق سموات طبایع بسرعت هیجان مقیدکرد؛ درجات و مقامات و منازل در طرایق غیب روح ناتوان عشق را سُلم شد. بهر لحظه‌ای بجوم بروج سعادت در جهان دل وصورت اشکالهای غیبی حادث کند.

که زهره بربط عشق در مقام عشق زند. گه مشتری در منزل کیوان آئینهٔ داری حسن کند، و در آن مرآت که صفت فعلست، حقیقت روی حقیقت نماید. گه کیوان در بام فلک هفتم که اثبات عقل کلست شهر عشق بسلطنت حکمت و توحید بگیرد. مریخ در بزم جان به شمشیر عق کل سر نفس کل بردارد. عطارد که عقل روحانست در مدارج غیب از اشکال غیب در درج خیال روحانی حرف مزور نویسد. شمس صفت که روح اولست ازکوهسار عقول ربانی در جهان روحانی سیرکند، وظلمت طبایع از طرف حقایق ببرد. قمرکه سر ضمیر فواد است، ونور غیب که پیشور عکس روحست ولایت اقالیم فضاء دل را مربی باشد، بهر یکی بعد ازسکون سلطنت و آشوب ملک در ملکوت کبری به اذن اسرار الهام وحقیقت کلام مقامی از مقامات پیدا کند، اخلاق را بپروراند و اشجار احوال در زمین دل برویاند.

از بطنان غیب وسر فعل در جهان دل و جان نوری از انوار صفت وزیدن گیرد. جمیع اشکال باطن از پوست افعال بیرون آیند، و در فضاء صفاء فعل و مرغزار لوایح کشوف غیب صفت منزل کنند. وهر یکی از طبع معادن

انسانی و روحانی و جسمانی و حیوانی بیرون آیند، و از حق به حق منزل خواهند، در سراب فقد در سایهٔ صفت بنشینند، تا انوار تجلی بی التباس در رسد، و همگنانرا ذوق حقیقت بدهد؛ نارسیدگان افعال را در عین نور تجلی برساند، و درحقیقت از منزل تلوین به جهان تمکین رساند.

آنگاه در عین الله از شرک افعال نادم شوند، و در جمال مشاهده بنعت تحیر «ربنا ظلمنا» گویند. روح ناطقه از منازل «هذا ربی» به ابراج افعال فلک صفت بگذرد؛ و در مطالع توحید طوالع تحقیق روی به جهان قدم آورند، و اشارت کنند تربیت گرفتگان حدثان را، که از مادر فعل شیر صفت خورده‌اند در جهان اختیار، که «اننی بریٌ مما تشکرون» عقل کل در مقام معلوم «تربیت الیک» گوید. سلطان تجلی جان جانرا در طلب اول از ممخاض صلصال به معرفت صفات خاص برساند.

و عروس جان را از زوایاء انسانی به حجلهٔ انس ربانی آورد، و لباس انوار جمال حق در او پوشد. چون نور صفت مباشر جان مقدس آمد، دگر از حق در آئینهٔ کون ننگرد، زیرا که بعد از بدایت عشق اولی منزلی از ارادت عشق خاص است، و در آن منزل فترت و مواسات التباس نیست. لیکن عاشقان را این حدیث در بدایت مهم است، زیرا که منهاج عشق ربانی انسانیست. و اگر و العیاذ بالله دَمِ عشق انسانی در بدایت عشق ربانی پدید آید، مرد را در فترت طبیعت افکند، و دیر دیر با منازل خود رسد، زیرا که آن در این شرکست.

اما در وسط احوال که طریق ارواح در منازل جمال وجلالست، از خوف آنکه اسرار و ارواح در وله بهشت افتند، ایشان را جمال در افعال باز نمایند، تا در عین ربانی در رفاهیت عشق بیاسایند. اما در منزل سیم که عالم و توحید است، روح را در محل صحو و محو است. در محو احتراق جانست بأنوار قدم در شفقت حق، او را به عین صحو باز آورند، و سر قدم در سر حدثان روح را باز نمایند، تا در مقام صحو خلاصهٔ مقام محوکه عین فناست به چشم سر به بیند، و به نغمات صلصل عشق قدم نوزادگان عدم بیاسایند. اگر نه چنین بودی، بعد از «لاأُحصی ثناءً»، «رأیتُ ربی فی احسن صورة» نفرمودی. تا بدین جایست منازل سیارگان سموات قدم، که سیرشان در ابراج حدثانست.

چون بدین دروازه که اسرار فعلست، بشهر قدم رسیدند، در باغ توحید بلابل تفرید جز بر اغصان ورد تجرید ننشینند، و شراب صفت در صفت جز از حق نگیرند. دانند ملازمان معارف و راه روان انوارکواشف که این منازل جز راه روان حق را نیست. ایشان توانندگفت: شرح مقامات عشق ربانی در عشق انسانی، که حروف مجهول در الواح جمال اتراک چنین خوانده‌اند، و آن عروس بوالعجب درکنگرهٔ بام فلک عشق دیده‌اند. دریغا؛ اگر این حدیث دانستی، معجز از روی نگارین عروس وحدت قدم برانداختی، که آفتاب احدیت بی چگونه از مشارق جمالش برمی‌آید، تا این کنج زن قمار خانهٔ توحید در سطرکج فعلی حرف صفت بخواندی.

مگر ذوایب عنبرینش نزد نور جمالش، آیت «تُولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل» خواند. دانم که عکس روح ناطقه است، که بر چهرهٔ آن نگار است. جز سایهٔ صفت نیست، که «السطان ظل الله فی الارض». نیران مدرج امتحانست، هیزم آتش جانست، معراج بهشت جاودانست، نقش خاتم «وصورکم فأحسن صورکم» قالب دائرهٔ جانست. اشارت «سَنُریهم» دارد؛ اثرکواکب مشرق قدمست، که نقش «هذا ربی» دارد.

«اثر الله فی ارضه» صفت این صوفیست، زیرا اثر را در آن اثر اثر است. جنبش اجزا سوی کلست، سواقی سوی بحر پوید. در این نهضت شخص کون آئینه دار فعلست. از عکس صفت جملگی آن حسن بیند، تا درین دم به عشق متواری باشد. میان عارفان به زیور عشق با اقبال شدم. نزد زهاد این حدیث کفر است، زیرا که کج زنان سرای جانان رنگ ملامت برچهرهٔ سلامت دارند، و در جان جانْ جان دارند. بر صورتشان رقم شقاوتست، زیرا که در لوح محفوظ حرف اسماشان از ابصار ملکوتیان بازگونه است. در سطر عصمت جان نور سعادت ازل

دارند، زیرا منهاج روش اسرارشان نور قدم در شب عدم دارد، و این از تأثیر «والله یعصمک من الناس» است.
بیت:
دل ز رنـــــگ ســـــیه چـــــه غـــــم دارد	زانکـــــه شـــــب روز در شـــــکم دارد.

الفصل الثامن عشر فی غلط اهل الدعوی فی العشق الانسانی

اعلم یا اخی قدسک الله من شوایب الطبع الانسانی که حق سبحانه و تعالی ارواح و اشباح و اخلاق را به تفاوت آفریده است. طور ارواح قدسی و جلالی و جمالی و ربانی و روحانی و هوائی آفریده؛ اشباح روحانی به عکس فعل خاص مطهرکردند، و روحهای ملکوتی در آن مناهل به ودیعت بسپردند. طبع انسانی که شوب اخلاق مذمومه است، در جسم کثیف عموم را آمد، و آن محل روح هوائی آمد.
و روح هوائی با روح حیوانی مطبوع کردند، و در مزابل اخلاق مذمومه رنگ از آن اخلاق گرفت. کششی که وی را از راه الفت آید، جز جذب شهوت و هیجان طبیعت نباشد. انس انسانی جز از راه طبیعت نباشد عامیان را، زیرا که نفس اعمی در منزل حظوظ جز بصنم پرستی فرو نیاید. میل ایشان تحرک شهواتست. چون در صورت نیکوان نگرند، چشمشان در صورت بماند؛ از حسن افعالی و رنگ صفاتی و تجلی ذاتی که در اقفاص اشباح انسانیست، و از تأثیر اطیار ارواح بیگانه باشد حظوظ جلالی که بر دائرهٔ وجود انسانست نبینند.
آتش نفس حیوانی سر بر آرد؛ روح هوائی در صورت بی صفت انس گیرد؛ آتش حیوانی بر انس روح هوائی که آن انس در عشق شرک خفی است غالب شود. جهان دل پر از لشکر هوس و وسواس کند، بهر سوئی خاطری، بهر خاطری خیالی، بهر خیالی شری، بهر شری عزمی، بهر عزمی طلبی، در معصیت حق پدید آید. به آتش شهوت می‌سوزند، پندارندکه آن محمود است. در خیال بت پرستی کنند، در معاصی کافری کنند، صمد را از صنم باز نشاسند. آنگاه دعوی کنند، وگویند: طاماتیان عصرایم، که مادر عالم قدرت مانده ایم.
از بد فعلی بعضی دانند و بعضی ندانند. پیش عارفان صادق دزدی کنند، صحبت احداث و نسوان اختیارکنند. آنگه بینند خود را که در دم اباحت به آتش دوزخ شهوت سوخته‌اند. از این منازل نفس فریبنده شان، از عالم شهوت مشتی گل شیرین از زمین طبع بردارند، و در دل ایشان باشد. آن گل با گل دل مخمر شود. چون دانست نفس کافرکه دل طبع نفس گرفت، شیطان درآید، از ره هوا و تخم اهوا در دل پاشد. عن قریب آب شهوت اشجار ضلالت برویاند، عالم شریعت براندازد، و دم شهوت با دم اباحت ملتبس شود. حقیقت کار خود آن طریق دانند، جز رود و سرود و خمر و زهر و فسق پیشهٔ ایشان نباشد. از این یاوه درایان زمانه صد هزار چالهٔ ضلالت دهن بردارد، که در راه خوش آن کافران بمانده‌اند.
زینهار تا بگفت خوش آن سودائیان فریفته نشوی، که آن ابلهان سخت خوب سخن باشند. هر یکی از ایشان فرعون زمانه است، «قاتلهم الله» جمیعاً. مگر روزی روحانی طبیعی، ربانی جوهری، جلالی عقلی، جمالی صورتی، مقدس روحی، در عشق ازل سکران، و جمال ابد صاحی، میان فنا و بقا دلش در صحو، و جانش در محل اصلام در عین خطاب، غرق در جمال جاودان حق، در عین بسط با شرط انبساط سرمست بنخاس خانهٔ ترکان افعال برآمد، و در رنگ چهرهٔ جمال قدس سرمست عزت شد.
از دریچهٔ فعل خاص و قدرت خاص با مشاطگان صفت، پرده از روی مشاهدهٔ شاهد قدم برداشتند. آن سر اندازد توحید سر قدم در جهان حدثان بازیافت. از سر غوغاء مستی توحید درین محل تهمت گم کرده، التفاتی کرد در عالم ملامت، بعین حق، نه نظر پاک، در جهان پاک بی صفات، وسوسهٔ شیطان در روی عروس گم بوده، و

معشوق باز یافته، نگه‌کرد مفلسان بی‌مایه در فعل آن آزاده، که جوهر حُریَّت داشت؛ مقلد شدند: او در بیدلی، و اینها در خوشدلی؛ اینجا جز اباحت، و آنجا جز دَم نهایت نیست. شعر:

ایهـــــا المُـــــنکح الثّریـــــا سُـــــهیلا عمـــــرَک اللـــــه کیــــف یلتقیــــان
هــــی شـــــامیّة اذا مَـــــا اســــتقلت و سُـــــهیل اذا اســــتقل یمــــان

اما مخلصان عشق را در م التباس بانصف خطرات شهواتست، که «المخلصون علی خطرٍ عظیم». و از صراط امتحانشان بالای قنطرهٔ دوزخ طبیعت می‌بایدگذشت. و اگر و العیاذبالله این که محل شوق ربانیست، و ذکر عالم قدمست، و نظارهٔ ابکار غیب است، و منازل و محارب و مشارب ومراحل و مناهل و مقادیر افعالیات وصفات و لوایح ذاتست، اگر به خوشی و لذت طبیعت از آن عالم بازنگرد، در دوزخ شهوت افتد، و به آتش غیرت در زاویهٔ قهر بسوزد. و در این مجلست خطرات عارفان: آن گه شان مسلم باشد، که به جمع آتش‌های مجاهدهٔ عشق بسوخته باشند.

آنگه در مجلس اُنس با یار شوخ‌کش نشیند، دلم چندان هوس دارد به روی خوب آن نگار، که از زمین طبیعت به منقار عشق بیخ شهوت بردارد. بی‌آنکه، جان آشفته، از بزم ملکوت و صدمهٔ سطوات جبروت گریخته، جز شمع موزون و یارکش با چشم شوخ و شعر خوش نخواهد؛ و در آن مجلس سر پاکبازی دارد، دم نایافتش چون درعین هجران افکند؛ نشاط عشق قدم جز از این ره نیاید. مایهٔ گِلِ آدم در دل آدم از این حدیث ورزد، و اگر نه، در این زندان این همه غوغای عشق نبودی.

خاک زمین عشق از چهار راه ازل و ابد آوردند، زیرا خلق و خُلق انسان درین شورستان از چشمه‌زار جان جز آب حیات عشق نچشد. این گرانمایه جوهر به جان توکه در جان ماست، رنگ رخسار روح ناتوان در روی من گواست. در این کوچه در هر منزلی صد هزار جان مقدس کشته‌اند، و به آب حیات ازل آن شهیدان را شسته‌اند. بیت:

ســر بــر آر ازگلشــن تحقیــق تــا درکــوی دوســت کُشــتگان زنــده بینــی انجمــن در انجمــن

الفصل التاسع عشر فی بدایة العشق الالهی

اعلم یا اخی عرفک الله منازل الاصفیاء فی العشق که چون جان به عشق انسانی تربیت یافت، و در سرعشق راسخ شد، و دل به آتش عشق از خطرات نفسانی و شیطانی تهذیب یافت، نفس اماره در تحت لگد قهر عشق مطمئنه گشت. عقل را منازل عشق آموختند؛ روح را مقام عشق پیدا شد؛ نفس حسی حیوانی رنگ معنی گرفت. سیر منازل عشق انسانی به روح تمام‌گشت؛ وی را آداب و علم طریق عشق حاصل شد.

در شواهد آثار شاهد یافت، لکن به معنی آن نرسید. صفاء صفات در آئینهٔ فعل بر وی تافت؛ نحو مشرق قدم نداند، زیرا که در بیت احزان عشقست؛ یوسف حقیقتش از چاه امتحان روی نمی‌نماید. چون از زندان امتحان بدر آید، حلاوت عشق انسانی باز نیابد، زیرا که ذوق آثار جمال حق پدید، لطایف آن وی را از وسایط برهانید؛ در این منزل بعد از تهذیب منتظر لوایح باشد.

از غیب حق سلسلهٔ جذب بنعت عشق خاص بجنباند. چون که به تجلی سر او بینا شد، از وسایط و آثام آن درین منزل پشیمان شود، زیرا که در تکاپوی بدایت جرایمها بود، که جز درین منزل نداند. پس آنگه مقید حبل جذب شود، حقش جان و دل بنوازد، عاشق حق طلب حق در عبودیت کند؛ آداب شرع رویش بنماید، متابعت سید عاشقان صلوات الله و سلامه علیه پیش گیرد در طریق خدای تعالی.

از اینجا کار عشق با سرگیرد؛ ازین منزل سفر تا بنهایت عشق برسد. از بدایت تا نهایت اعنی درعشق الهی دوازده مقاماتست: اول عبودیت، ثانی مقام ولایت، ثالث مقام مراقبت، رابع مقام خوف، خامس مقام رجا، سادس مقام وجد، سابع مقام یقین، ثامن مقام قربت، تاسع مقام مکاشفه، عاشر مقام مشاهده، حادی عشر مقام محبت، ثانی عشر مقام شوق. و مرتبهٔ اعلی عشق کلی است که مقصد روح است.

از آنجا سر معارف و طوالع توحید پدید آید، بعد از آن مقام منقطع است. این فصول را علی حده هر یکی بیان کنیم ان شاء الله تعالی.

و آنچه گفته شد ای دوست! چز خدعت نبود، و اگر نه جان آدم ازگل آدم کجاست؟ و منزل قدم در حدث چه جاست؟ آئینهٔ خیال در عشق بکلی مزور است، جان پاک در عشق پاک به نور قدم منور است. چون رسیدی به عالم انصاف، مقام التباس در عین توحید شرکست. چون بدانستم، هزار شکر است. بیت:

ای سنائی چو شعر دادت یار — دست از این شاعری وشعر بدار.
دست و پائی همی زن اندر جوی — چون بدریا رسی، ز جوی مگوی.

الفصل العشرون فی بدایة هذا العشق و هو العبودیة

اعلم یا اخی زینک الله بنور عبودیته که عاشق ساده چون از حد امتحان عشق انسانی به عشق ربانی آمد، حاجتمند مدارج معاملات باشد، تا بدان نردبان پایه به سوی عالم ازل شود، با حرقتی عظیم و خلقی کریم خود را به زیور طاعت متلبس کند؛ نفسهای خاکی را به زندان مجاهده فرستد، و بندهای ریاضت برنهد. مجرهٔ طبیعت ازکهکشان شهوات خالی کند. به شهب انفاس عشق دروازه بانان وسواس که از آسمان دل استراق حکمت غیب می‌کند بسوزد، و دیده‌هاشان به سهام شرر عشق بدوزد.

دل را تلقین ذکرکند، عقل را در رؤیت مقادیر غذا از فکرکند، روح را از چهار راه عناصر تعرض نفحات ربانی فرماید، حواس را مزدوری جان وعقل فرماید، تا خلق و خُلق صفای کلی گیرد. سطر جان از ندم رقم کند، صحایف معاصی می‌خواند، و از لوح طبع غیوب نفس می‌داند. مشغول به تزکیهٔ صفات شود، جلایش درخلوت باشد؛ کم گفتن وکم خوردن وکم خفتن سیرت وی شود؛ مرغزار ذکرش جز سجود و رکوع نیست، زفرت و عبرت از خجلت درخلوت او را حاصل شود.

بعد از آن چون بسوخت در دم عبودیت، بَرد اُنس از عالم ربوبیت در دلش پدید آید، و از درد دل یک زمان بیاساید. در بعضی از اوقات چشم جانش بگَشایند، و عرایس تجلی وی را بنمایند؛ ریاح عشق در زمین دلش وزیدن گیرد، و به قوت آن اثقال عبودیت می‌کشد، و از قدح ایمان این شراب می‌چشد. جانش نور ربوبتی از قندیل عبودیت استفادت می‌کند، و بدان خو می‌گیرد؛ باز عشقش را از جناح عبودیت بال می‌روید، و به منقار ارادت در زمین دل دانهٔ نقطهٔ پرگار الهی چوکلنگ می‌جوید.

عالم عبودیت مشرق جمال ربوبیت است، در آن صحرا از باغ قرب بوی خوش اتحاد در آید. اگر ندانی، حدیث «لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل أو باداء الفرایض» برخوان، که سید عشاق علیه الصلواة و السلام در ولایت عبودیت از یگانگی نشان داد، و فرمود «عبودیت مزار انوار ربوبیت است». هرگه که حق سبحانه و تعالی ملازمان درگاه را زیارت کند، مزور چو در خود آن رنگ بدید، برخود آیت «کل من علیهافان» خواند، زیرا که خود را محب حق داند.

«ان الله یحب التوابین» تایبان عشق راست، و مختصر بشنو، ای دیدهٔ بی‌دیدگان! نیابی جز در مجلس عاشقان از

باغ عشق ریاحین رحمان که هرکه سر لاهوت در ناسوت طلب کند در شرط تنزیه، کافر اوست، زیرا که صدهزاران جان از غیر مبرا به نور توحید متلبس گشته بر در اوست. چون عروس قدم روی بنمود، دوزخ بهشت گشت، و صومعه کنشت. این میمهان آسمان ازل جمال ازل در پردهٔ اجل دید، پردهٔ خدائی از جمال خدائی برخاست. صد هزار معشوق از حریف معزولست، وعالم افعال در جلال ذات مجهولست. بیت:

چـون تـو نمـودی جمـال، عشـق بتـان شـد هَـوَس　　　　روکـه ازیـن دلـبران کـا رتـو داری و بـس.

الفصل الحادی و العشرون فی مقام الولایة فی العشق

اعلم یا اخی اعطاک الله رتبةً فی العشق که ولایت در عشق جز یافتن مقامات نیست. چون عبودیت که جز تهذیب اخلاق نیست تا به منازل مقامات نگذری، جواهرکرامات نیابی. مراتب مقامات را بدایت توبه است، و توبه ازکون به همت بگذشتن است، و از غیر معشوق منقطع بودن است. چون شربت عشق خوردی، بدانک از غیر معشوق فردی در اسحار، «و المستغفرین بالاسحار» تو را در استغفار خانهٔ «ینزل الله» شود.

چون ترقی عشق از «انی لاستغفر لله فی کل یوم سبعین مرةً» یافتی، اثم نظر در عالم التباس از عروس قدم به آیت «لیغفر لک الله ماتقدم من ذنبک» برخیزد. آنگه معنی «ما زاغ البصر و ما طغی» بدانی، که در عشق صد بار توبه بشکنی، و از توبه‌ها توبه کنی، و به مرقات «ربنا ظلمنا» به بام سرای ازل و ابد برآئی. آنگه از تحیر در روی معشوق «لااُحصی ثناءً علیک» گویی.

دگر در ورع چنان بینا شوی، که جز بخوان توکل در سرای فقر لقمهٔ «ویرزقه من حیث یحتسب» نخوری؛ تا استعمال «دَع ما یُریبک» یعنی شبهات امتحان «الی ما لا یریبک» یعنی بی ابتلا، اگر دانی که فرستادهٔ رحمانست ورد نکنی، ترا حقیقت فراست حاصل نشود. چون وردکردی، مفتی پیغمبران و مهتر مهتران صلوات الله و سلامه علیه تو را فتوی دهدکه «استفت قلبک و ان افتاک الناس و افتوک». چون قلب را شناختی، زیرا که گوش تو بنعت «القی السمع و هو شهید» سوی عالمی غیب است آنچه بشنود، بی‌زحمت وسواس با تو باز گوید. عاشق معشوق را داند، جز از دست او هیچ لقمه نستاند. بر در عاشق ورع حجابست، و در عاشقی عاشق را تا ورع حجابست.

زهد چنان بایدکه آنچه معشوق فرمود، از عاشق چنان آید. در خرابات فقر زاهدی کافریست، زیرا که فقیر از فقر فقیر است، و از مقامات وکرامات در مجلس عشق فرید است. عشق را فقر حجابست، نخوت فقر در مجلس عاشقان شید است. تجرید فقر منازل عشق به جاروب فقر برفته است، و مرغ فقر با تو سر «قل ثم ذرهم» بگفته است. توکل مرکب رضاست، آنرا علف نیستیِ نیستي باید، زیرا که آن رخش توحید بی علف نشاید. سفینهٔ توکل تو را در دریای قضا و قدر بی زحمت دزدان طبیعت به سواحل عشق رساند. چون در عشق به رضا موصوف شدی، به جمال معشوق رسیدی. از دریا وکشتی نوح جانت به زمین «یا ارض ابلعی ماءک» رسید.

به سلطنت «لاتذر» کافران امتحان را به طوفان عشق برداشت. چون بدروازهٔ رضا بگذشت، و به شهر ولایت آمد، در بازار نوحه‌گران صد هزار آیات وکرامت بنید. محبت آلایش نپذیرد، زیرا که رؤیت آلا و نعماء عشق عام انگیزد. ای سرمایهٔ ترکان! التباس محبت آلا در عشق جزکفر مشناس، زیرا که آن بردل عاشق در منزل عشق حجابست. بیت:

چـــون تـــو را بـــار داد بـــر درگـــاه　　　　آرزو زو مخـــــواه، او را خـــــواه!

الفصل الثانی و العشرون فی المراقبة التی هی جناح لطیر الانس فی مقام العشق

اعلم یا اخی اجلسک الله فی مرابط المراقبین که چون روح قدسی مستنشق نفخات و قرب شد، عقل اصلی محمل عشق بر نجایب اسرار بست؛ و آن رختهای «وجئنا ببضاعة مزجاة» به کاروان گاه راه ازل آورد. چون رواحل عقول اثقال معاملهٔ روح برداشت، طیران در هوای آسمان قدم آسان شد. جان به مزار جانان رسد، مرغ عشق با مرغ انس در مقام مراقبت هم قفس شد، دام ترصد به صحراء دل مرغان تجلی گیرد.

هرزمان از دریچه‌های جان عقل کل به عالم غیب در نگرد، و درکارخانهٔ جمال برقام انوار نقوش اسرار بنید، طراوت سر عشق را بر مزیدکند؛ اشکال عالم فعلی از حومهٔ فلک دل براندازد، تا حواصل اطیار عشق از طعمهٔ حدثان مطهرکند. شکوفه‌های با غ قدرت از باد الفت بوی آن به مشام جان آورد، عشق جان در عشق جانان صد چندان شود. مرغ غیبی چون شمس به مغرب آیات بیند، در آثار آفتاب مشرق قدم بپرد تا به منزل لوایح عاشق، مراقب را بیش مجال حال نیست.

رؤیت کل جز در مشهد مشاهده نیست. صفت مراقبت دفع خطراتست، و سیر در وطنات. آن گرانمایه عاشق از جزویات عشق که عالم التباس است روی به عالم کل در آورد. ملک عشق الهی یافت؛ زیرا که دل دارد و پرده برخاست، شاهد اصلی روی نمود. چنین باشد هرکه بر سر جادهٔ عسکر قدم بنشیند. چنین گویند رقام طراز نیم کار آدم و آئینهٔ مجدود عالم صلوات الله علیه «ان لربکم فی ایام دهرکم نفخات، الا فتعرضوا لنفخوات الرحمن».

این بحث بشنو، که در جهان عقل جز جان را نشاید آنچه گفتم که خلوق حسن «و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» در روی تست؛ در منزل «هولاء شفعاؤنا عند الله» بودم، تا عروس وحدت از حجرهٔ «فاعلم انه لا اله الا الله» روی نمود، به تلقین اوکه «و استغفر لذنبک» از شرک التباس مستغفرم، که در مقام مراقبه از صورت تو آیهٔ «سنریهم» برخواندم، آنگه تو را در مقام عشق از اصل باز دانم، زیرا که در منزل «هذا ربی» خوکردم تا مجذوب شدم.

«انی بری مما تشرکون» نیک معلوم کن، که سلطان عشق از بدایت تا نهایت نیک غیور است. از آن مر عاشقان را به سیوف غیرت سر غیر بین بردارد. باش! که صفت معشوق در مکر معشوق ندیده‌ای، و به مهالک خدعت نرسیده‌اي، و آیت استدراج بنعوت قهریّات نشنیده‌اي. تحت حقّهٔ افعال شعبدهٔ قدم صد هزار استدراج بنعوت قهریات نشنیده‌ای. تحت حقهٔ افعال شعبدهٔ قدم صد هزار مهرهٔ مکر است، که جمله نقش وصال دارد. طفل زمان عشقی، از آن حروف باژگونهٔ معشوق ندانی. رباعیه:

گـاهی چـو شـکر مبـاش وگـاهی چـو شـرنگ	گـه جفـت کمـان مبـاش وگـه تـیر خـدنگ
چـــون بوقلمـــون مگـــرد از رنـــگ برنـــگ	یـا بسـر سـر صـلح بـاش یـا بـر سـر چنـگ

الفصل الثالث و العشرون فی خوف العاشقین فی العشق

اعلم یا اخی و قاک الله بنیران الخوف عن کل سوء فی العشق که خوف از حق تعالی سوط جبروتی است، که نفس اماره را به تازیانهٔ ادب میزند، تا در حضرت جبروتی به آداب انبیا متأدب باشد. آتشی است کبریائی که حجب طبیعی در دل روحانی همی سوزاند، حرمت و وقار عاشق از آن خیزد. سطوت قهر توحید چون در جان رسد، عالم دل بر لشکر تعظیم شود. از این سواقی مفلسان شراب معرفت آب حیات خورند.

چون عاشق نقاب شرم در روی کشد، حسن انبساط در رویش بخندد. از منزل حشمت به جهان انس شود، آنجا

آثار جمال باز در وی رسد. عشق بر حسن معدن جلال مزیدگیرد، بلکه وجود جان جمله عشق گردد. لیکن در مقام خوف روح از رؤیت جمال منقطع است، زیراکه ترسنده در دریا غرق گردد؛ خوفش از غرقابست. اما در اصول عشق حرمان است؛ خوف مکریست اهل هجران را؛ فریبی است اهل ایمان را؛ سپیده دم رجا چو ازکوه دل سر بر آرد، از شب خوف در شهر دل هیچ نماند.

خوف منجنیقی است که ا زآن سنگ امتحان اندازند، تا عبودیت در بوتهٔ عشق بگدازند؛ خوف مهیج معاملات است. مضی خوف عاشقان را اشرف قنطره‌ایست، آئینهٔ دیدهٔ روح به آن آتش صفا گیرد، و جمال حق در آن آئینهٔ بیند، و این نادر است. هرکه به چشم عقل در تصاریف قضا و قدر نگه کند، و از لوح محفوظ آیهٔ «یمحو الله مایشاء و یثبت» بر خواند، بداندکه به شمشیر قهر صد هزار ملوک معارف بدرگه عزت کشته‌اند، و صد هزار صحیفهٔ رجا به آب شفاء ازلی بشسته‌اند. عرفانش بر عرفان بیفزاید، که هرکه عاشقتر عارفتر، و هرکه عارفتر خائف‌تر.

از اینجا فرمود شمس انبیا و بدر اولیا صلوات الله علیه و سلامه «انا اعرفکم بالله و اخشاکم منه». معلوم رای آن بت بتگران عشق باشدکه خوف در عشق انسانی مرکب خدمتست، و در عشق ربانی منهاج معرفت: تا بدان پایه‌ها عاشق بر نیاید، معشوق از پردهٔ رجا وی را بیرون نیاید. خوف بهانه است؛ معشوق از عاشق درین مجلس هر زمان بیگانه است. اگرگوئی ، خرده گیرد؛ و اگر عذر آوری، نپذیرد. رباعیة:

از هـــر چـــه کشـــد مـــی‌نخـــورد، چتـــوان کـــرد؟	وز هـــر چـــه فروشـــد نخـــرد، چتـــوان کـــرد؟
گویـــد مگـــری و مـــی زنـــد، چتـــوان گفـــت؟	بـــازد بـــدغا و مـــی بـــرد، چتـــوان کـــرد؟

الفصل الرابع و العشرون فی رجاء العاشقین

اعلم یا اخی طیب الله قلبک بحسن الرجاء فی العشق که عاشق چون از سجن عبودیت بیرون آمد، و او را بنده‌های خوف بگشادند، و سیمرغ جانش از غربت امتحان سوی صحراء خرد آمد، لطایف غیب بی اضطراب خوف روی بنماید، به جمال غیب مستروح شود. صباء رجا در عالم دل بوزد، آب گرم از روی نعم بر وی ببارد، درختهای اسرار الفت رستن گیرد. چون ربیع رجا درآید، شتاء خوف بگریزد. شمس عشق در برج حمل دل رسد، جهان عقل و علم پرشکوفه‌های نوروز رجا شود، بلبلان زبان به مقراض خوف بر اعصان گل انس زمزمهٔ توحید زنند، هوای جان از تأثیر رجا مطیب شود. کاروانیان خلقیت در بیابان حقیقت سفرکنند، روح در ریاض دل بر تخت مملکت عقل نشیند، در شهر خدای به سلطنت انبساط باشکال طبیعت فرمان دهد. چون راوق رجا ازکأس وفا چشیدند، ماه جان از خسوف نقصان بیرون آید.

کالبد آدم در آن عالم از تلذذ رجا مطیبات خواهد، دل سرود و رود خواهد، عقل در شواهد اصلی طربناک شود، روح از آئینهٔ التباس دگر بار جانان طلب کند. درین مقام اغواء اعزاز عشق بیش باشد در عاشق، از آن از عشق حقیقی به بدایت باز نگردد. انس از خوش دلیست که صبر نکند، تا در مقام رجا کشف بقا باشد او را از هیجان محبت. در شهر شواهد شاهد اصلی طلب کند، زیراکه شاهد از پیرایهٔ جمال آن معدن منور است. ازین سبب از مقام تحقیق گامی باز پس آید. اما حقیقت منزل رها نکند، زیراکه مشتری جان در برج دل رجوع کند.

لیکن از خط اصلی که مدار ملک طبیعت است، بیرون شود. رجوعش گه گه آن سبب راست، که مقام رجا بوی انس آید، و مونس حق در عالم حدثان در هر چین به مستحسنات مستأنس شود. لیکن آن از تمکین غلیان عشق باشد، که دوزخ محبت «هل من مزید؟» می‌زند. رجا منزلیست که در آن عاشقان را جرأت پیدا آید. در هوای

قرب و رقاء روح به جناح عشق و قوت شوق طیران بیش کند، زیرا که در مرغزار رجا رخش عشق شهی تر است؛ از آن قوت سیرش بیشتر است.
اما در منهاج رجا حالها غلط بسیار بود، آن را که اعوان طبیعت بند خوف گسیخته باشد. مذهب این عاشق است، که رجا عاشقان را مرکبی عظیم است، زودتر از مرکب خوف به منزل رسد، زیرا که اگر چه خائف درست آید، دیر آید. راجی اگر چه جانش را در حقیقت پای به سنگ طبیعت برمی‌آید، زودتر آید. «اقبلوا ذوی الهنات عثراتهم» شرط آنست که نترسم، و این سر بگویم دلخوشی عاشقان را، تا به تحقیق خود را بدانند، و معلوم گردانند از رمز این عاشق که خوف مقام عبودیت است، و رجا مقام ربوبیت.
راجی مهمان حقست، و خائف دربان حق. جانان را در منزل رجا توان یافت، که به دریای هلاک دلیران عبر کنند. خائف به خوف از وصول منقطع است. ندیدی که پیران عشق چه گفتندکه «الخوف زمام سوء الادب»؟ و سلاطین خراسان رضوان الله علیهم گفتندکه «راه خوف از راه رجا عزیزتر است. و بایدکه خوف از رجا بیش باشد، تا مرد ناجی شود؛ که اگر میزبان ایمان را پلهٔ رجا رجحلن کند، ره رو هلاک شود»؛ سخت نیکوگفتند، برکت بر روان عزیزشان باد!
آری.ولیکن این حدیث در شأن عبودیت است، منزل عشق عالمی دیگر است. عاشق را جز مرکب رجا به عالم قدم نبرد، زیرا که پیکی که خواهندکه به روزی شصت فرسنگ برود، او را پادشاه بهر فرسنگی دیهی بپذیرد، تا در سیر قوتش مزیدگردد، هلا هلا و شراشر در وی بندند، تا می‌رود و به حسن رجا قوت سیر می‌باید. اگر یک ذره خوف در وی رسد، پنج فرسنگ بیش نرود؛ از بیم پاره‌ئی بدود، مصرع:
لیکن از بیم ره بسر نبرد.
مرغ جان در عالم عشق بطعمهٔ رجا پرد، زیرا که منازل شوق رجاست. جان چون آ«جا رسد، جامهٔعبودیت در جمال ربوبیت آنجا دَرَد. رجا منزل شطاحانست، مرکب عیارانست، محمل عاشقانست، عرصهٔ پاکان است. ای نقش حبیبان از رنگ نقش تو! و ای شور عاشقان را خم چشم مست تو! تو را ببد دلی نتوان یافت، پیشانی نفس اماره جز به سنگ عشق تو نتوان شکافت. بیت:

بــــد دلی شـــــرط نباشـــــد چـــــو ره عشـــــق روی   مــن و زلــف تــو توکلــت علــی اللــه حکــیم.

رباعیة:

یکســـــوکشـــــم آن زلـــــف ســـــتیغ از رخ تـــــو   تـــــا بـــــازکـــــه داردم بتیـــــغ از رخ تـــــو
ایـــــن دیـــــدهٔ گرینـــــده چـــــو مبـــــغ از رخ تـــــو   گــر نیســت شــود نیســت دریــغ از رخ تــو.

الفصل الخامس و العشرون فی وجد العاشقین

اعلم یا اخی اوصلک الله منازل الواجدین که مرید در سرگذشت عشق انسانی شراب وجدکه از محض عشق ربانی برخیزد، در اقداح عشق انسانی خورده است، و حلاوت این وجد درین منازل به مذاق جانش رسیده است؛ لیکن حقیقت آنمعدن نشناخته است، چه از آن جا که مشهد نور افعالست، به نور صفات سیرکند، و ارادت ربانی بی اسباب حدثانی یعنی بی عشق انسانی بر وی گذرکند؛ بهر واردی که به تأثیر تجلی از حق صارده شود، جانش را از وجد لباسی دیگر پوشد.
خوکردهٔ عشق انسانی به عشق جاودانی طلب منهاج مکاشفات کند، و معراج مشاهدات، تا از قرب حق کأس لطایف شراب وجد مالامال بستاند. بدایت وجد از لوایح است، و نهایت وجد از طوالع. بهر وجدی بنو عشقی،

و بهر عشقی وجدان مقامی؛ سیر به مرکب وجد و مقرعهٔ شوق و زمام عشق که آن حبل حذبست؛ و دخول بیداء قدم و وصول شهر بقا اقتضاء کند.

وجد مرید بوئی از آن جهان بیش نیست، زیرا که به عشق مقروبست. «الفناء فی التوحید» از این وجدها بیرونست. معنی وجد یافتن قرب معشوقست، چه یافت عشق بر عشق حاصل شد. چندانی که وجد بیشتر، عشق دل در رؤیت هر عروسی غیبی وجدی دارد. چون دید سلطان وجد به جان غالب شود، در شهر خدای لشکر عشق فرود آورد، چه عشق تولد وجد است، عشق حقیقت مجد است. بیرون نیست عشق از وجد و وجد از عشق. نخست وجد باشد و پس عشق. اگرگویندکه عشق پیش از وجد است، یاوه درآیند، که باز وجد را عشق منقار است. از آن، جز یافت صید جان را جان نخورد، برای آنکه به منقار عشق جز جان نگیرد در شرط اتحاد وجد و عشق متحداند. چشم جان چو بر افعال ذات و صفات قدیم افتاد، و به قدر حال نور حق در وی مباشر شد، از لذت آن مضطرب شود. این معانی را آنگه «وجد» گویند. وجد مهدعشقست. آن طفل را بألوان البان مباشرت تجلی پرورش دهد. مرضعهئی است که اطفال ارواح قدسی را در مهاد اشباج انسی به شیر عشق دایگانی کند. فراشی سرای طبیعت به جاورب حرقت نقس کل دایگانی کند.

وجد سلب است، وجذب است، رمز معشوق است، لطمهٔ کبریائی است، سطوت ازلی است، کشف نوادر غیبی است، نزول پیادگان تجلی است، که طور «ارنی» موسی جان را نزول کند؛ موج بحار قدم است، استعداد آدم است، بنیاد عالمست، رؤیت اشکال افعال است؛ از خطاب برخیزد، و از انکشاف نور جمال پدید آید. کون جمله درخطاب و در ظهور وجود جامهای شراب مروق وجد است. وجد را حد نیست، زیرا که موجود را حد نیست.

اصناف وجد در رسالة القدس گفته‌ام. اینجا بیش ازین حاجت نیست. مقصود این ضعیف بیان قانون عشق است. مقطوم عشق انسانی، چون از آن عشق فطام یافت در عشق ربانی، چو مراکب جان از اثقال واردات غیبی می‌گریزد، و در دامن شاهدان التباس آویزد، درین دم در مجلس عارفان عاشق اسباب وجد روی آن ترک است، که اطیار ارواح علوی از هوای علیین به سهام مژگان دردناک افکند. طرف شوخش در زمین جان تخم عشق کارد؛ لحظ مستش صبغ جمال ازل دارد. زمزمه‌اش در خوشدلی الحان مرغان عرشی است.

دمدمه‌اش در تندی نوحان زمانه عشق را در بحر معرفت کشتی است. چون نغمهٔ رعنائی بر دف رنگ آمیزی برآورد، گردنان واجدان عالم ببستان عشق خود در آورد. چون مقنعه بر زلف پیچید، متعبدان ملکوت از بیم همرنگی هاروت و ماروت در صوامع عصمت جبروت گریزند. اگر حوراء جنان قامتش بنگرند، از رشک حله‌ها برخود بدرند. چنین شوخی کافری روغن مصباح وجد ماست، زیرا که قلزم عجایب آیات از چشمه‌سار حقایق عشق ماست. کام وجد درکام آن معشوقست.

گنج خانهٔ دولت ولایت درکنج خانهٔ عشق آن محبوب است. در وقت هجران با ما ستمکاری کند، در سرای وصل همه شوخی و طراری کند. آنچه شنیدم در صفت کافری، از او صد چندان دیدم. عشوهاش به جان خریدم، جفاهاش بنعت وفا در دل می‌دارم. رباعیة:

با دل گفتم دلا! ز سوداش هنوز | وه! می نخری عشوهٔ فرداش هنوز
خود سیر نگشتی ز جفاهاش هنوز | دل گفت: مرا چه دیدهٔ؟ باش هنوز.

الفصل السادس و العشرون فی یقین العاشقین

اعلم، یا اخی انار الله قلبک بنور الیقین که یقین دو حال اقتضا کند: حال عموم و حال خصوص. یقین عموم عامیان را رسوخ عروق درخت ایمان است در دل، و آب آن درخت تقلید عام است. تربیتش از شریعت رسول است صلی الله علیه و سلم. در وحدانیت و اثبات ربوبیت چنان مستحکم باشد، که یک موی از خاطر شک در ایشان مضطرب نشود. اگر شان به شمشیر پاره کنی، تحقیق ایمانشان در اثبات حق محض یقین شده است؛ از آن هرگز نرنگردند. این ایمان را گفته‌اند مفسران که یقین است. قال الله تعالی «الذین یؤمنون بالغیب» یعنی «یوقنون».

اما یقین خواص پرتو نور کبریاست، که از ذات حق بر جان عاشق متجلی شود. دیدهٔ دل صفات بی رؤیت ذات بیاید؛ مشاهدهٔ دل «یقین» خوانند. آن نور خطرات مکر قدم بردارد، زیرا که حق تعالی، بعد از احتجاب دیدهٔ روح از رؤیت حق،عشاق را به قرصهای افعی نکرات خسته دل دارد. آن شکی است، که صورتش شک است، و معنی تحیر.

و تحیر ا زآن پدید آید که بعد از وجدان جانان در قرب قرب، صد هزار ساله راه ورای اکوان ببرد، وحق را باز نیابد؛ نه ازین که حق محتجب است از دیدهٔ جان. حق به حق نهان است. چون درین منزل بود که بحار حقیقت نکرت است، این را «شک» گویند. چنانکه در لامکان با عاشق خطاب کند، و او را به نور احدیت روشن کند، بدایت معرفت است.

این مقام را «یقین عاشقان» خوانند. چو جان عنقاء مغرب ازل، و پازهر هر غلبهٔ افعی اجل، مرغ بستان «قاب قوسین» ، مدار افلاک کونین، سید بریات محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در منزل نکرت بودی، از مقام عیانش با بیان فرستادی؛ گفتی «فان کنت فی شک مما انزلنا الیک، فاسئل الذین یقراون الکتاب من قبلک». این یقین مدارج عشق است، و معارج شوق است، رباط خیول اشکال کواشف است، موارد اطیار معارف است.

عشق را یقین مفرحی است. چون آن معجون در عشق رسد، عشق را از صفات حدونیت بستاند، و از عشق اهل بدایت در عشق اهل نهایت هیچ نماند، زیرا که منظر اعلی است، منجنیق اشواق است، مصباح عشاق آفاق است، شب هجران به آن چراغ با روزکنند. از شادی نزول آن به رمزهای درد، در روز جهان پر سوز کنند. هلال یقین چون از آسمان مشاهده برآید، صوام عشاق به رؤیت او به جمال حق مفطر شوند، زیرا که در بدایت عشق چون نور یقین از تحت سحاب تحیر عاشقان را مکشوف است، به رویت اوکه در رؤیت او نور صرف ذات پیدا بود، از غیر حق امساک کرد.

اگر ندانی، ازین حدیث بشنوکه کاروان سالار غیب گفت چو این مقام او را مسلم شد متحیرات عشق را، که «صوموا لرؤیته و افطروا لرؤیته». چون آن را سوی مغرب مشاهده بینند از آسمان کشف روزه داران عشق، که از بامداد ازل تا وقت مغرب ابد ازکونین صایم بوده‌اند،عشق خوشی در روی آن هلال از فرح یافت مقامشان بخنداند. از بی خودی، دست بر دست می‌زنند، و «ربی و ربک الله» می‌گویند.

بدایت یقین عاشقان را ثقل بشریت بردارد، و در نهایت ظاهر و باطنشان همه روح گرداند. نبینی که صفی ممکلت و رئیس اهل ولایت صلوات الله و سلامه علیه آدم ثاني را گفت «رحم الله اخی عیسی، لو از داد یقیناً، لَمشی فی الهواء»؟ اشارت درین حرف به آیهٔ «سبحان الذی اسری بعبده لیلاً». کرد. چون همه چان شد، روح الله به مرکب یقین بر آسمان شد، لیکن مرکب یقینش چون هم علف رخش توجید سید نبود، مرابط حدثان

ننشاند. چون مصباح جان سید علیه افضل الصلوات واکمل التحیات همه نور یقین شد، به آب دریای انوار قدم از اوگرد عدم بنشست.

چون از غیرت مبرا شد، و از عکس جمالش جهان مصفا شد، زبد، حقیقتش بر سر ممخاض کون آمد. قبضهٔ قدمش از مقطع آئینهٔ مربوبیت بربود، و بنعت توحید بر مرکب تجرید نشست. در بیابان ازل و ابد سفرکرد. آنجا پیش از آدم و عالم به عشق و رسالت نزد معشوق قدم معروف شد. چون باز آمد، به آبت التباسی خلق را گفت «کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین» ای سطر دفتر افعال! وای پرتو نور جمال عروس جلال! درین یقین آیات عشق انسانی منقطع است.

صد هزار شواهد در مشاهد مضمحل است، و شواهد در بدایت اهل یقین را در راه حق مراکب عقول است. چون یقین از وجود نور حق گیرند، ادلتهای شواهد انساني بعد از آن بهیچ برنگیرند. نگارا! مبتدیان عشق را دست گیر، که شاهد مجلس عارفان آشفتهٔ از زخم سنان شوقی اگر بنگرند بدیدهٔ لاهوت، در توحیدکافرند؛ گرت از نایافت در هجران بنگرم، عاشقم. با این همه دلخوشی عارفان از سر لطف در ما نگر، تا بدان نظر پای بر بام ازل نهیم. عشق است باکورهٔ باغ آن عجب مانم. چون نمانم؟ که آن صفات چون در این آیات است، دانم که در توحید حلول نیست. تو را این دانستن جز فضول نیست. اگر تو را دانم، چز تشبیه نیست. و اگر تو را ندانم، جز تبطیل و تعطیل نیست.

خواهم که آن جمال قدم درین جمال پیدا کند، و در عاشقی مرا ترک دیوانه و شیدا کند. بیت:

بنمـــــــــای بزیرکـــــــــان دیوانـــــــــــه   در مصـــــحف باطـــــل آیـــــت حـــــق را

صفای صفت چون جانت را همرنگ خود کرد، اگر برابر آید اختر در عشق، نه انصافست. چون روی خوبت در لیالی انفصال عارفان را در طریق منطمسهٔ توحید مصاحب است، شَعرگُل مفرح زیرکان نهایتست. زلف عنبر فشانت سلسلهٔ دیوانگان بدایتست.

چون ازکشی ودلخوشی لعل خاموش بلؤلؤ در سلک گیری، بدام اجل از باغ کشف و یقین مرغان ازل گیری. ای عشقت نیاز را نهایتی! ای آشوب حسنت، نماز را بدایتی! هجر تو غم را بدایتست. وصل تو دل را نهایتست. ودرین میان عشق را از یافت و نایافت صد ولایتست. خمخانهٔ عینین طارت پر عروسان سرمست صد پیکار جسته، و در زوایاء جان ما از آن عروسان صد هزار شکار پیوسته. ای حریف نواز! با ما بساز، که ساختن برتو آسانست، و ناسازگاریت بر ما عظیم گرانست. بیت:

بـــا مـــا بســـاز، دانـــم بـــر تـــو ســـبک نشـــیند   جـــانم مســـوز، دانـــی بـــر مـــن گـــران تـــر آیـــد

الفصل السابع و العشرون فی قربة العاشقین

اعلم یا اخی قربک الله منه الیه فیه به له که مرغان مقدس ارواح چون از اغصان کل شهود حدثان پریدند، و بعد هوای آسمان یقین بریدند، آشیانشان جز در بساتین قرب نباشد. قرب نهان خانهٔ ازلست، که در آن کنوز لطایف جمال قدم است. اهل قرب در سرادق کبریا چون از عین «وَ مَزاجُهُ مِن تَسنیم» شراب قربت چشیدند، و اثقال انوار برواحل اسرارکشیدند، نیران مشاهده از نور مکاشفه در جناح جانشان رسد، از قهر آن نار پردههای جانشان بسوزد، بر در غیبت غیب بی پر بمانند. عروس بها از دریچهٔ بقا روی بدیشان نماید.

چون آن پر نماند در آن منزلشان پری دیگر از عشق صرف برآید. بدان جناح پروانهوار دیگر بار بپرند، گرد شمع جمال در لگن قربت نور وصلت شان بسوزد. چون جملهٔ جناح از روح در روح بسوخت، علم حقایق در سرای

ازل بیندوخت، آن علوم او را پرهای عشق و شوق شود، و در هوای قرب قرب می‌پرد. هر زمان قرب قربش بُعد بُعد شود، و در بُعد بعد از مقصود منقطع می‌شود. چون قربش بعدگشت، حیرت هم قرین عشق شد، جان از جانان منهزم شود، بخطاب جمال و لوایح وصال حق دستش گیرد، از تحیر باز مقام قرب آید، که قربش بنوازد.
چون جان ملازم خانهٔ قرب آمد، در قرب همرنگ قرب شود. در رفاهیت نفحات وکشوف صفات به پرتو انوار ذات مستأنس شود، و منتظرکشوف غیبات می‌شود. عشقش فرمایدکه «دیوانه وار نزد معشوق در آی». خوف اجلال از وصل جلال بازش دارد، جان را در قرب صد هزار مقام است، که هر یک از آن عالمیان را اصولست. زبان و صافان معرفت اگر شرح آن گوید، گوش اهل ملکوت نتواند شید، و آنچه ایشان در قرب بینند، هیچ چشم نتواند دید. مسافران قرب قرب را جز درد بر درد نیست. انفاس ایشان از ثقل بار معرفت از جان برنمی‌آید. اگر بر آید یکی از آ« جز منزل عشق را نمی‌شاید.
ای زجاجهٔ مصباح التباس! این شوریده عاشق را به حق المعرفه بشناس! در تحت مرقعش معراح در معراج است، به پیش سجاده‌اش بسوی تحقیق منهاج در منهاج است. در صدف تجرید تحت بحر ملامت درکرائم اخلاق نگر و کرامت بین. در عشق ما جز در صدف ملامت نیست. جز عاشقی و شوریدگی و رسم زهد برانداختن سلامت. نیست. در قباب ملامت جان خواص عشق از چشم حساد مصونست، و درین پرده بی رسمی اسرار دلشان از اغیار مکنون محجوبست. بیت:

پـــرده دار عشـــق دان اســـم ملامـــت بـــر فقـــیر　　　پاســـبان در شـــناس آن آب تلـــخ انـــدربحار.

الفصل الثامن و العشرون فی مکاشفة العاشقین

اعلم یا اخی کشف الله لک عجائب الملکوت وانوار الجبروت که کشف مهیج عشق است، و مطایاء محبت و شوقست. بعد از قرب دیدهٔ جان عاشق را کشف درکشف است. عقل را کشف آیاتست. دل را کشف صفاتست. روح را کشف ذاتست. کشف آیات طرق عشق انسانیست، لیکن مشهود ازل ظهورش در شواهد حدثانی است. غذای عشق درین منزل از آلاست. کشف صفات عشق را از التفات حدثانی مطهرکند. کشف ذات جان عاشق را از جان عاشق مجرد کند.
کشف ملکوت یقین اقتضاء کند. کشف جبروت جان را اسرار قدم با عشق جمال قدم پیدا کند. کشف جهان ملک و شهادت اقداح شراب عشقست. کشف علم ربوبیت خود شراب عشقست. چو جان از آن شراب خورد. مست ابدگشت، و جامهٔ جان را به صبغ صبغة الله رشت. آن کشف را نهایت نیست، و عقل را درکشف عشق روایت نیست. اوکشف درکشفست، ظاهر در باطن، باطن در ظاهر، آخر در اول، و اول در آخر. ازکشف چگویم که کشف نشان ندارد، و نشانِ نشان درین بیان ندارد؟
ما را در عشق روی تو بستان کشف است. بلبل جانم د رآن بستان مست ازل گل حسن چیده است، زیرا که نساج غیب نیم کار آدم در حسن آن روی تنید است. دل را گفت که از بلاش مگریز، و در رنگ یکتایی عشقش رنگ دویی میامیز. بد خوئی معشوق در وصال و هجران عاشق و عشق را نیکوست، زیرا که از آن عشق تا این عشق در حقیقت چون بنگری، اوست. رباعیة:

ای دل! قـــدح بـــلاش چـــون نـــوش بکـــش　　　صـــد بـــد ز بـــرای روی نیکـــوش بکـــش
تاحلقهٔبنـــــــــــدگیش داری درگـــــــــــوش　　　اوکـــم نکنـــد، تـــو پنبـــه ازگـــوش بکـــش

الفصل التاسع و العشرون فی مشاهدة العاشقین

اعلم یا اخی! اراک الله جمال جلاله که عاشق چون از عشق انسانی تربیت یافت و به نور افعال و بینا گشت، و این منازل را که گفتیم به جان و دل پیمود، بعد از مکاشفه مشاهده است تا در عشقستو و مقام مشاهده عاشق را در دو مقام دو قسم است: منزلی د رعش مقام سکر است، و منزلی در عشق مقام صحو است. سکر است نه سکر توحیدکه آن منزل عشق محو است، لیکن هر مقامی را سکری و صحویست که اصل آن تمکین و تلوینست نه تلوین و تمکین معارف، که تلوین و تمکین اصل شرایط مقامانست.

چون در عشق این سکر و صحو حاصل شد، قسم مقام التباس در مشاهدهٔ قسم صحو است، و قسم مشاهدهٔ صرف در عشق قسم محو است، یعنی سکر در سکر، مشاهده حق بی وسایط بیند. در عشق سکر بر سکر متراکم شود. سلطان مشاهده جان عاشق را محترق کند، چون در فنا به شرف هلاک خواهد رسید، حق به شفقت جمال صرف از مرآت التباس در مقام صحو بوی نماید. صحو در عشق منزل خلیل بود صلوات الله علیه از آن در التباس خواست وگفت «رب ارني کیف تحیي الموتی» سکر منزل کلیم بود علیه الصلوة و السلام صرف مطلق خواست، گفت «رب ارنی انظُرُ الیک». هر دو مقام حبیب را صلی الله علیه و آله و سلم بود، در منزل صحو گفت «ارنی الاشیاء کما هی. رایتُ ربی فی احسن صورة جاء الله من سینا و استعلن بساعیر و اشرق من جبال فاران». چون از حدثان بگذشت بچشم جان مست، هست ازل بدید، گفت «لااحصی ثناءً علیک». سر قدم درین مرحله ظهور ذات ندارد در عالم و آدم.

ابوالدردا رضی الله عنه از رؤیت سئوال کرد، از مقام صحوش جواب داد، گفت «رایتُ نوراً». ابن عباس رضی الله عنه از رؤیت سؤال کرد، از مقام سکرش جواب داد، گفت «رایتُ ربی فی احسن صورة». وسایط التباس در اشارت ثانی نیست. اگر از مقام عشق نگرد، جز رؤیت صرف قدم نیست. و این درجهان کس را مسلم نیست. قلزم توحید است، و آن دریای بی کشتی حدوث است، لاجرم حیات موحدان درین عالم جسمانی دیر نپاید، زیرا که گرداب فنا صدهزار باقی را فانی کند.

بدایت مشاهدهٔ صرف کشف است، دگر خطاب است، آنگه وصلت دل، آنگه خطاب تسکین و قربت، آنگه بروز لوایح و طلوع انوارکشف عجایب اسرار، آنگه جمال «لیس کمثله شیء» بدیدهٔ ربوبیت و چشم جان و عقل بینند. این چه این مقام را گفتیم بدایت است، آنگه مشاهده در مشاهده روح را بی نهایت است. بقدر تمکین حق جمالش بنماید. در بدایت جان در مشاهده درنگ نیست، زیرا که سطوات ذات بصدمتش از رؤیت در سکرکلی اندزد. در آن وَلَه دیده را قدرت دیدن نیست. چون برسد. به مشاهدهٔ معرفت و وصلت درمشاهده دیر بماند، لیکن هیمان و هیجان وجدش از حلاوت جمال مضطرب دارد.

چون علل حدثانی از روح محو شود، روح با مشاهده خوکند، و بنعت مشاهده در مقام صحو شود. آنگه صاحی سکران است و سکران صاحی، تا در مشاهده به جائی رسدکه خطاب خاص در حجال انس از حق بشنود. محبت صرف عاشقان را آنجا حاصل شود، تا درین مزار زیارت نکنند، روی آن طرارشان دیدن مسلم نیست، زیرا که طامات را درین منزل رقم نیست. متواریان شهوت اگر به چشم غفلت، ای جان نیکوان! از عکس چشم تو در تو نگرند، در عشقشان باور مدارکه به طبع آشفته به جانان نتوان رسید. پای درازان دست کوتاهند. دعوی گران بی‌معنی اند. درین آئینه نقش آدم نیست. آدم ر اچه بینند، چون آدم را بی نقش آدم ندیدند؟ زهی طرهٔ طراوت که در باغ عشق جز خم در خم ندارد. زهی حلهٔ نیم کارت که در هر تار و پود جز انس حسن صد هزار رقم دارد. رباعیه:

ای تـــرک! تـــرا شـــمع جهـــان خـــوانم مـــن	وصـــل تـــو حیـــات جـــاودان خـــوانم مـــن
چـــــال زنـــــخ تـــــرا و زلفـــــین تـــــرا	از مشـــک رســـن، زســـیم کـــان خـــوانم مـــن

الفصل الثلاثون فی محبة العاشقین

اعلم یا اخی رزقک الله ذوق المحبة که محبت را درجات است. ذورهٔ علیاش محبت الهی است. جز الیهات عموم محبت در بدایت کتاب مذکور است، اما آنچه الهیست محبان را دو نوعست: محبتی خاص و محبتی عام. اما محبت عام از رؤیت طراوت صنایع جمال آیات و شواهد افعالیات آلا و نعما تربیت یافت. کرامات و آیات و معجزات «حسن مآب» لطایف مقامات باشد. این صفات محبت پدید آورد از حق در دل دوستان، لیکن مدارج ایمان است، از آتش محبت معلوم گویند. در کتاب «بیان» این شواهده بعضی پیدا شد.

اما محبت خاص خاصان را بعد از مشاهده است، و اهل مشاهده را سه مشاهده است: یکی پیش زا وجود انسانی ارواح را قبل الاجساد در حضرت مجد، چون جمع آورد با رؤساء ارواح، فرمود «الست بربکم» طوعا «قالوا بلی». لذت کلام در ایشان رسید، از حق جمال خواستند، تا عرفان برکمال شود. حق حجاب جبروت برداشت، و جمال جلال ذات بایشان نمود. ارواح انبیا و اولیا از تأثیر سماع و جمال جلال مست شدند. با شاهد قدم بي رسم حدثان دوستي گرفتند. از آن ولایت بمراتب تربیت الهي محبت شان مزیدگرفت، زیرا چون ارواح قدسی به صورت خاکی درآمدند از سر سوداء پیشین جمله ارنی گوی شدند و محل انبساط یافتند، تا هر چه درین جهان دیدند، همه او را دیدند، چنانکه بعضی از خواص محبت گفته‌اند «ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه».

از شطاحان طربناک هیچ کس نیست که از حق رؤیت نخواست و دعوی رؤیت نکرد. در مجالسشان زبان عشق همه «رأیت ربی» گویند. بر سنن منازل محبت ثانی در رؤیت ثانی یافتند، که هرکه بعد از امتحان در حجاب انسانی جوهر روحش به عوارض بشری محتجب نشود، و در جوهر روحش قهریات تأثیرنکند، آن شاهد اول بی زحمت حدثان اینجا باز یابد، و محبت بر محبت بیفزاید.

مشاهده سوم رؤیت اعظم است، و آن در سرای بقاست چون جسم و روح متجانس شدند، غایت محبت آنجاست. بقدر مشاهده محبت می‌افزاید و هرگز از عارف منقطع نشود، زیرا که محبوب را حد مشاهده نیست، لیکن خواص محبت را بقدر محبت مشاهده باشد؛ مشاهدهٔ عموم دگر و مشاهدهٔ خصوص دگر. صدیق اکبر رضی الله عنه چون محبت و ایمانش از محبت و ایمان خلایق افزون بود، سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که «ابوبکر در تجلی خاص است، چندانکه عموم بینند، او تنها بیند» چنانکه سید علیه افضل الصلوات و التحیات در حق وی فرمود«تحلی الجبار للخلق عامة و لابی بکر خاصةً».

تا دانی که یافت بقدر دل است. نه هرکه دُرد خورد در محبت او مرد است. خاصان را محبتی خاص است. بعد از آن مشاهدهٔ جمال است، و در مقام مشاهده منازل است. بقدر منازل محبت است. اصل محبت از رویت حسن و جمال است. در رؤیت عظمت محبت را زوال است. چون خلق ربانی در وصلت بیابد، از هر صفتی که مهیج محبت است، محبتی پذیرد. اگر آنجا رسی، این مذهب بدانی. محبت قلق ذات است، هیجان روح است، ذوب فؤاد است. از حلاوت یافت محبوب محب را موافق است. محبوب را شایق است، بر مجنون عاشق است. این خُلق جنون عشق است. بجائی رسدکه آئینهٔ حق شود، که هرکه در او نگرد بحق عاشق شود «سیجعلُ لَهم الرحمن ودّاً» بخوان و تفسیرد«و القیتُ علیک محبةً منی» بدان.

در محبت بندهٔ حق را شیوه‌ای گفتم. عبودیت و مقامت وکرامت تأثیر آنست. چون حق به محبت و ارادت بنده را مرید و مراد و حبیب و محبوب کند، بنده شاهد حق شود، به نظر قدم در وی نگرد، و صفات خودش در پوشاند، نه از راه حلول که او منزه از حدثان است. کاری است از فهم و عقل بیرون، تا ظهور صفت ندانی، الله الله که «تخلقوا با خلاق الله» بخوانی. چون ملتبس به انوار حق شد، حقش به خاصیت ربوبیت بیاراست. از آن محبوب حقست که حق این محبوب را آن خواست، تا در عشق همرنگ معشوق نشوی، در عزب خانهٔ وصال با معشقو متحد نگردی.

محبت زمین شوق است، و در آن زمین اشجار عشق است، از بحار قدم آب خورد، و از سواقی ابد بجوی جان از آن انهار آب بَرَد. محبت در مشاهده بی عرفان محبت اهل کواشف است، و محبت بعد از عرفان محبت اهل معارف است. نهایت آن محبت بدایت این محبت است، و نهایت این بدایت توحید است. خون عاشقان به سیف توحید در مشهد تنزیه ریزند، زیرا که صد هزار عاشق مست از صدمات تفریدگریزند. ای جان جهان! درین عرصه من معزولم و شاهِ تو مات است، عشق ما فانی وگُل تو خار است. رباعیه:

کـــی بـــوکـــه ســـر زلـــف تـــو در چنـــگ زنـــم	صـــد بوســـه بـــر آن رخـــان گلرنـــگ زنـــم
در شــــــیش کـــــنم مِهـــــر و هـــــوای دگـــــران	در پـــیش تـــو ای نگـــار! بـــر ســـنگ زنـــم

الفصل الحادی الثالثون فی شوق العاشقین

اعلم یا اخی! شوقک الله که چون محبت کامل شد، هیمان بر مشاهده علی الدوام در دل عاشق پدید آید، که او را منزعج کند ازحدثان بشرب لقاء رحمان. چون جان به جناح شوق در قرب پروازکند، در قرب قرب به قوت شوق قرب بر مزید می‌آید، زیرا که شوق مقوی طیران روح است، چندانکه بیش پرد شوقش بیش باشد، زیرا که در سراب حیرت تشنگی شوق بر تشنگی است، در مذهب عشاق وصل نیست، اگر چه نیز فصل نیست، که حدث در قدم نرسد. پس شوق را حد نیست. رؤیت جلال جان را شوق است، و در آن رؤیت ذوبان قلب در شوق بر مشاهده وافرگشت.

چون چنین است که شوق عاشقان را مطایاء رخت اسرار است به عالم انوار، و سبب جوامع عشق است، سید مشتاقان و رئیس عاشقان علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات در دعا می‌گفت «اسئلک لذة النظر الی وجهک، و الشوق الی لقاءک». و قال ابو سعید الخراز رحمةالله علیه «مُلِئَتْ قلوبهم من المحبةً، فساروا الی الله طلباً و هاموا الیه اشتیاقاً، هنیئاً لهم من قلقٍ مشتاق اَسف بربه کَلِف دنف، لیس لهم سکن غیره ولا مألوف سواه». شوق آتشی دان از لوایح مشاهده که چون شعله‌های آنَ در دل رسًد، حجب حدثانی از دل بسوزد، و به مشاهدهٔ جمال و جلال رحمانی رساند. قیل «الشوق نار الله اَشعَلَها فی قلوب اولیائه حتی یحرق بها ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات و العوارض و الحجاب». سواقی شوق تا بحر عشق است، و بحر عشق و بحر شوق در عین الله که عین قدم است خشک است، زیرا که عاشق چون با معشوق متحد شد، شوق بر چیست و عشق جز برخود برکیست، بلکه عشق در نص «و ما قدَروا الله حقَّ قدره» عین دوئی است.

شوق مرکب عشق دان. راکب عشق بر مرکوب شوق تا دریای توحید بیش نرود. اگر رود، نه شوق ماند و نه عشق. عشق از شوق مزیدگیرد، بهر آنکه جز بر آن کشتی به سواحل بحر مشاهده نمی‌رسد، و الآلی عشق در اصداف تجلی جمال نمی‌یابد. جان مشتاق اگر با حق انس گیرد، منزل انس جان را ازگلاب انبساط غرقه‌ئی بر روی افشاند، تا آتش عشق در وی بنشاند. در مجلس انس این مشتاق با چون تو عروسی حریف شود، که تو

مستأنسان را اسباب انس حقیقی، محققان شایق را شکوفهٔ بستان معرفتی، ازکأس انس تو شراب رحیق توان خورد. آن قدح بنعت هجر مگردان، ای که در وصال گاه جوانمردی بر ما جفا کنی و از ما وفا نخری! درین میان با شوخی و رعنائی و فصاحت در عاشقی چه درد سری؟ رباعیه:

گـــر بـــا تـــو وفـــا کـــنم نمـــی‌دارد ســـود   ور بـــــاتو جفـــــا کـــــنم بیـــــازاری زود
ماننـــــد لبـــــان تـــــو همـــــی بایـــــد بـــــود   باریـــک و نـــزار وخـــامش وخـــون آلـــود

الفصل الثانی و الثلاثون فی کمال العشق

اعلم یا اخی! رزقک الله و اکرمک بعشق اهل الکمال که خداوند سبحانه و تعالی ازلاً و ابداً ذات قدیمش موصوف است به صفات قدیمش. پس عشق وعاشق و معشوق خود بود. از آن عشق یکرنگ آمدکه صفت اوست، و او از تغیر حدثان منزه است. عشق کمال محبت و محبت صفت حق است. در اسم غلط مشو، که عشق و محبت یکی است. صفت اوست، و قایم به ذات اوست. در آن تغیر نیست، بلکه به خود عاشق است. تغیر حدثانی در او روا نیست. محبت حق چنان دان که علم او «لم یزال محباً بنفسه لنفسه کما انه لم یزل عالماً بنفسه و ناظراً الی نفسه بنفسه».

انقسام در احدیتش نیست. چون خواست که کنز ذات بمفتاح صفات بگشاید ارواح عارفان را، به جمال عشق بر ایشان تجلی کرد، و به صفات خاص بر ایشان ظاهر شد. ایشان از هر صفتی لباسی یافتند: از علم علم، و از قدرت قدرت، و از سمع سمع، واز بصر بصر، و ازکلام کلام، و از ارادت ارادت، و از حیات حیات، و از جمال جمال، و از عظمت عظمت، و از بقا بقا، و از محبت محبت، و از عشق عشق. این همه او بود، و او در ایشان ظاهر بود. تأثیر صفات در ایشان آمد. صفت ایشان بدان تأثیر قایم گشت: از حلول در آن عالم هیچ نیست، «العَبدُ عبدً و الرّب ربّ».

پس از اصل عشق قدیم است عشاق حق را. عشق با جان قدیم است. عشق لبلابهٔ زمین قدم است که گرد درخت جان عاشق برآمده است. عشق سیفی است که از عاشق سر حدوث برمی‌دارد. سرکوه پایهٔ صفاتست که جان عاشق چون بدانجا رسید، مأخوذ عشق گشت. از آن ذروه بزیر نتواند آمد. هرکه معشوق حق شد و عاشق حق شد، در عشق همرنگ عشق شد. چون عاشق همرنگ عشق شد، عاشق و معشوق یکرنگ شدند. آنگاه عاشق در مملکت حق حاکم شود. چون حق بر او غالب شد، قالب صورتش جنانی است، نفسش روحانی است، جانش ربانی است، معشوق معشوق است، مراد مراد است، در جهان کار از آن معشوق است، اثر صفات است. گفتنش معجزات است.

مایهٔ عشق چون پیدا شد، صفت عاشق عیان گشت. عاشق مرکب عشق است. خاک آن مرکب سرمایهٔ بهشت است. عشق او مشاهدهٔ کل است. در رؤیت صرف صفات عشق بر عشق است. کمال در عشق نیست، زیرا که معشوق را نهایت نیست. بی‌زحمت کمال عشق عین کمال است. عشق در عشق کم نیست. بالاء عشق از تأثیر قهر خم نیست. چون عشق رسوخ گیرد، در دفتر عشاق حروف لطف و قهر نیست. در هرکشفی از ذات معشوق عاشق را صد هزار عشق است. اصول عشق و دولت عشق ازکشف جمال و جلال است. آنجاست مشهد عاشقان. او همه جمالست، اگر بنماید، لیکن چون از جمال تجلی عظمت کند، نه عشق باشد و نه عاشق، زیرا که محل فنا عشق است. منفردان عشق چون بغایت عشق رسیده‌اند، چون بدانندکه ندانند، دانندکه هیچ ندیده‌اند. ذره‌ای از کشف جمالش صد هزار جان نبی و ولی واله کرده. همه بازی گران درگه عشق اویند. معلوم شدکه جمله خود را

اند، بی او بستهٔ اویند.
انشد سمنون المحب رحمة الله علیه فی هذا المعنی، فقال. شعر:

قـدکنـت ازعـم انـی قـد بلغـت مـن الهـوی الی غایـة مـا بعـدها لـیس مـذهب
و ایفقنـت انـی انمـا کنـتُ العـبُ فلمـا تفرقنـا تـذکرتُ مـا مضـی

عشق کمال است که ازکمال حق است. چون در عاشق پیوندد، از صرف حدوثیت به جلال الیهت ظاهر و باطنش ربانی شود، معدن اصل طلب کند، و از حوادث دُهور و صروف زمان و تأثیر مکان متغیر نشود. چون در عین کمال بود، سواترِ ربوبیت بر خیزد و عاشق ربانی با معدن اصلی برد، در ربط خاکی در اکناف کرم محفوظ باشد، و ارواح قدسی در حظایر قدس از تغیر عالم محجوب باشد. جز نقل از مقام به مقام نباشد. هرکه به عشق حق زنده شد، ذکر موت بر ایشان روا نباشد، هرکه به عشق حق زنده شد، ذکر موت بر وی راه نیابد. بیت:

بتیـغ عشـق شـوکشـته کـه تـا عمـر ابـد یـابی که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

و قال علیه الصلوة و السلام «ارواح الشهداء فی اجواف طیر خضر». قال الله تعالی «بل احیاأ عند ربهم». و معلوم است که فرمود «من عشق وعف وکتم و مات، مات شهیداً».
چون عاشق هم نعت عشق شد، چون عشق به معدن اصلی باز شود، عاشق را همرنگ خودکرد، به قرب معشوق باز رساند، تا چون روحانیان ملکوت در اعلی علیین با طاووسان ملایکه بپرد، مثل خضر و الیاس و ادریس و عیسی علیهم السلام چون صفتشان ربانی شد، سماواتی گشتند. کَونین ایشان را مسخر شود. هر جا که خواهند خود را بنمایند، مثل خلیل وکلیم و هارون و حبیب علیهم الصلوة و السلام ایشان را در جملهٔ اکوان بینند و شناسند. بعضی را اجسام در تراب بگذارند مثل ابوبکر و عمرو عثمان و علی و سلمان و ابوذز و حذیفه و اویس قرنی و ثابت بنانی رضوان الله علیهم اجمعین بعضی را لحوق کلی پدید آید و حجاب کلی برخیزد، چون از وطن خاکی به عالم پاکی نقل کنند، تا به حجاب عزت وکبریا برسند، چنانکه ذوالنون مصری رحمة الله علیه خبر داد وگفت «روزی در بادیه‌ای می‌رفتم، جوانی دیدم که جان تسلیم حق می‌کرد، اثر عرفان بر رویش بشناختم، گفتم: یا اخی! بگو: لا اله الا الله. گفت: شرم نداری که میان عاشق و معشوق تداخل می‌کنی؟ شعر:

مـن لایـم و الا را او بـاقی و او والا

آنگه «هو» گفت، و شهباز روان پُر عشقش پروازکرد.»
نشانشان چنین عجیب است و احوالشان چنین غریب. عالم طبیعت قفس مرغ نیست. عاشق د رجهان نگنجد. «ضاقَت علیهم الأرض» صفت اوست. بیت:

عشـق بـی چـار مـیخ تـن باشـد مـرغ زیـرک قفـس شـکن باشـد

صدف جان محل دُر عشق است و جان با جانانست. «القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن، والارواح فی یمین الرحمن». در عشق مقصود نیست، و عشق با مقصود موجود نیست. بیت:

عشـق و مقصـودکـافری باشـد عاشـق از جـان خـود بـری باشـد

نقش را در عالم عشق ره نیست، زانکه عقل و نفس در ره عشق با هم نیست. عشق مرغ جان گداز است. عشق جان را چون کبوتر و باز است. بیت:

نکنـد عشـق نفـس زنـده قبـول نکنـد بـاز مـوش مـرده شـکار

امر و نهی در راه عشق منسوخ است. کفر و دین از سرای عشق محجوب است. آفاق در اشراق عشق محترق است. کون در تحت سم رخش عشق مضمحل است. بیت:

پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هر چه درکاینات جزو وکُلند — همه در راه عشق طاق پلند

سرشت گوهر عشق در ازل بوده است. در آن عالم جان و عقل را راه نبوده است. آنکه عشق او را روی بنماید، جوهر صفتش خاکدان برباید. بیت:

عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

در عاشق کبری وکافری نیست، بد خویی و ابلهی نیست، کمال تحیر صفت عاشقان است. خضوع و خشوع صفت بیدلان است.

طفل را بار عشق پیرکند — باشه را عشق پشه گیرکند

بهشت جای زاهدان است. کنشت خرابات عاشقان است.نارسیدگی در عشق نیست. ناتوانی در راه عشق نیست. آنچه گفتیم جز صفت عشق و عاشق نیست. نهایت عشق بدایت معرفت است. در معرفت عشق برکمال است. گر عاشق با معشوق همرنگ شود، مقام توحید یافت. اگر در معرفت متحیر شود، مقام معرفت یافت. منتهای عشق تا بدین دو مقام است. چون عارف شد از صفات معرفتش، صفات حق روی نماید. ذکر ذاتی و فکر صفاتی حیا در قدم حکمت ازلی، جمع عین عاشق و معشوق در عین جمع عشق اقتضا کرد، پس هرکه را عشق رسد، او را بدین جمع کشد، بفناء فعل و نعتش اولاً،و فناءِ فنا ثانیاً، و بقائهما ثالثاً، و بقاء بقا رابعاً معشوق باشد. در ملک ربوبیت بنعت الوهیت تصرف کند، سعادت کبری یافت. اگر باز عشقش به مشاهدهٔ توحید برد، وصول موحد بیابد، شهود عین بیابد، کانه هو شود. توحیدش از زحمت حدثان منفرد کند، به مرکب تفرید به عالم تجرید شود. رؤیتش جز مشاهدهٔ کبریا و عظمت بقا و قدم ازلیات و ابدیات نباشد.

درین منازل عشق نماند. سر توحید بصدمات و جدانی از دل لذت عشق بستاند. عالم جمال نیست، اگر هست ننماید. اجلال در اجلال و تعظیم در تعظیم است. قبض از رکوب عظمت، بسط از نشاط وجدان، معرفت در معرفت، حرمت در حرمت، احتشام در احتشام از رؤیت انوار عظام، سکر در سُکر از بدیههٔ قدم ظهور، وَلَه در وَلَه در بحر ازل، دهشت در دهشت از فردانیت ابد، صحو از رؤیت بقا، فنا از تأثیر سطوت انوار ذات، بقا از تأثیر جمال نفس کلی. در آن منزل نه حظوظ حدثانی، نه آفات نفسانی، و از انبساط حق در موحد انبساط پدید آید.

چون در لجهٔ بحر قدم عین جمع از اوصاف مخلوقی مقدس شد، محل اتحاد یافت، آنگه شطحیات گوید. از اینجا بود حدیث «سبحانی» و «لیس فی جبتی غیر الله»، و سر «انا الحق». اگر ندانی، از آن شیر مرغزار توحید و شهسوار میدان تجرید، ابوبکر شبلی رحمة الله علیه بشنوکه روزی در مجلس موحدان رمز این حدیث در بیتی پیدا کرد. چون سکر وجد بر او غالب شد، گفت. شعر:

تبارک خطراتی فی تعالائی — فلا اله اذا فکرت الائی

چون بدانعالم رسیده‌اند، فعلشان ربانی، قولشان ازلی و ابدی است، کما قال ابوسعید الخراز رحمةالله علیه «للعافین خزائن اودعوها علوما غریبةً و انباءً عجیبة، یتکلمون بها بلسان الابدیةً و یخبرون عنها بعبارات الازلیة». بیت:

بایزید ار بگفت سبحانی — نه ز جهلی بگفت و ویلانی
آن زبانی که راز مطلق — راست جنیدکو انا الحق گفت

این بود که گفتیم قصهٔ عاشقان روحانی و ربانی، ای «عبهر» صفت چشم تو، سر افعال در روی تو، سحر غمزهٔ جاودت عاشقان موحد را هاروت و ماروت، عشق تو مرکز فلک لایزالی است. اگر چه در آن عشق عاشقان را از

حدثان هزار ناله و زاری است.
در رنگ شقایق جبین تو دیدهٔ جان را صد تجلی است. در شیوهٔ آن چشم عقل کل را در عین فعل صد تدلی است. بیت:

آن کـــــس دانـــــد حـــــال دل مســـــکینم　　　کـــورا هـــم ازیـــن نمـــدکلاهـــی باشـــد

بگوییم که مصباح صفات در مشکات آیات است. عاشقان موحد را درین فصل بسی عبارات است؛ درین بیت آن بوالعجب عاشق، آن دولتی شایق، ابوالمغیت حسین بن منصور رحمة الله و قدس روحه ازین شطح بسی رمزها و اشارات است در سکر توحید از دیدهٔ یکتا بین، چون خون می‌راند و می‌گفت، شعر:

ســـــبحان مـــــن اظهـــــر ناســـــوته　　　ســـــر ســـــنا لاهوتـــــه الثاقـــــب
ثـــــم بـــــدا فـــــی خلقـــــه ظـــــاهراً　　　فـــــی صـــــورة الاکـــــل و الشـــــارب

ثم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه، و الصلوة علی سید العاشقین و اما م الشائقین، عنقاء مغرب اللاهوتی فی قفص الناسوتی، و علی آله و احبائه اجمعین. اللهم نور قلوبنا بنور حکمتک، و ثبت قلوبنا بدوام ذکرک و حلاوة و قرر عیوننا بمحبتک، و طیب اسماعنا بلذاید مناجاتک، انک علی ما تشاء قدیر. اللهم روح قلوبنا بمشاهدة جلالک و ارنا عجائب ملکوتک، و اجعل لنا حظاً من نصیب انسک، واجعل لنا من عندک موقفاً، تقربنا من نفسک، و تؤنسنا بأُنسک، و لاتخیبنا من ذلک کله، یا ارحم الراحمین!

ثم کتاب عبهر العاشقین من الواردات القدسیة علی العاشق الوامق، المحب الشائق، العارف الملیح، الموحد الصادق، ابی محمد روزبهان، قدس تعالی سره.